

فهرست ۱۱۸۴۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب: لب لباب

مؤلف: حسن حسینی

مستقیم خط عریض و نثر آینه دار طبع در یک جلد

شماره قفسه: ۱۵۴۴۹

۸۶۷۹۸



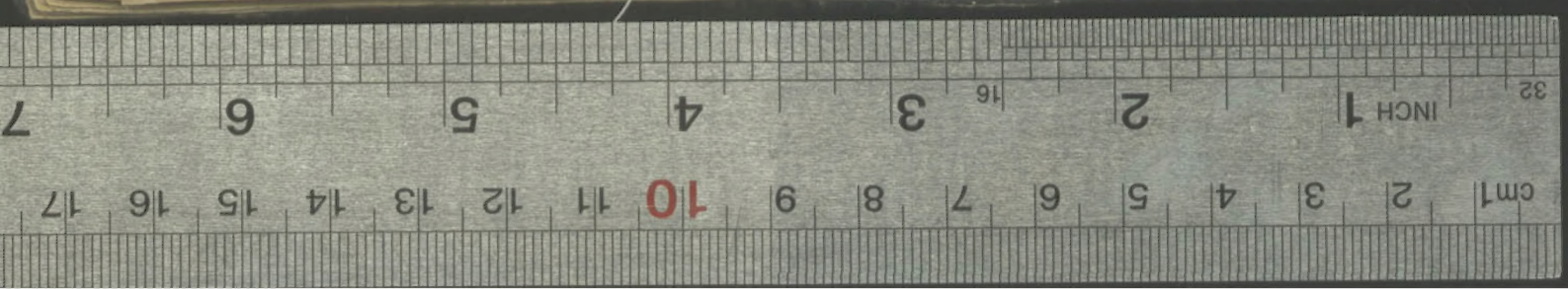
۱۳۴۳۴

۷۶۷۹۸



از کتابخانه
موزه ملی ایران

۱۴۱
سلاطه





بسم الله الرحمن الرحيم و بسم تعين

بعد از تقدیم وظائف شایسته حضرت واجب الوجود عمود
که لب لباب معنوی که کرامات آنحضرت است بشارت
انتخاب مثنوی عالمین غیبی مشرف گردانید که ولله
که بنا بر این دویم و حللایم فی البر و العج و تمهید قواعد اولی
صدقات و فضل الکائنات و احکام الموجودات که یکم اول
ل خففت الافعال امرات الذات اشارت بر دست
و سبیل الصفات عبارت از نمودن و می نمودن سابقا و بعدا
ضمنی و ایمانی لاری تحریر رساله و انتخاب مثنوی المعنوی
آنحضرت المولوی صفات الاولیاء العارفين و اسرار الاله
الملك متعین و متعین لکما تنجس البروج الصمدية متعین
منور الکونر الاحدیه سلطان المعجده بین برهان الالکین
الزمانی و الوقتی بهار المله و الدین خیال ایمنی ایمن
محمد بن محمد بن حسین البیاضی ثم الراسی قدس الله سبیل
الوصول و قد فراد فی غرر شرف القرب فتوح اتفاق فتاد
بود و نکته چنانچه از تحقیق اسم انتخاب مناسب وقت و زمان
بر منصف بیان جلوه یافته بود بواسطه آنکه حال عمر این عالمین



حقایق و کمال فواید عواید آن حقان غیر منظر عالی خاص در نمی آید
و نقاب خفا از وجود معارف آن کلمات بر نبشاید تا به عرفا
مرتفع بکشتش تا به جمیع زرها طریق و اخلاص علی تحقیق انالکیم
من اول المقدمات و ایدایم بایده و الا حاد و ایداد التوفیق این
فیقر تحقیر حسین بن علی البقی الموعود کاشفی اصلح الله حاله و نور
بالصدق لاله الناموس انتخابی و کبر از ان نخبه موصوم بود
لباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی نسبت
مبتدیان طریق طریقت و سالکان مناخ حقیقت فواید آن
اعظم و ثمر و عواید آن ثمه اکمل باشد بعد الکشف و الاستیحاء
بایجاب این تمسک اقامت و پیوسته اند از آن بر شرفی
و طرازی بدیع رقم تفسیر یافت نام اول لباب المعنوی
انتخاب انتخاب مثنوی و چون میا لک را از استیفاء
بر سنج شرفیت و اقصاف و تخلیق صفات ارباب طریقت
و تحقق مقامات علی حقیقت جاریست لاجرم جهت انتحار
معانی بر عین متعین ساخت که عین اول جامع الطوائف
باشد و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین سیم مطلع
انوار حقیقت و مدار اجرامی زلال بر صفتی را بجهت تمیز
رشتات که منظر و منظر تفصیل حمل این باشد مقرر گرد و در
این سخن پند می سطحی و معتققی تو ضیح خواهد بود فی انتخاب طریقت
میر الکلام در این باب بشود و غی خواهد رفت و الکامرس

من کجاست که در میان این زندان
 و کی قلب تیره را از نو گشاید
 منفراسی بر زمین از آن خزان
 زانکه کل نقش تن آدمی
 عاشق خود کرده بود و می
 لطف تو نماند که می
 داده دل را به در می
 است که الما در غنای
 او جهان را می

انت کا الما و عن
او جنان و انجک

[illegible]

پیش از استحقاق بخشیدنی عطا
 بجز کوه انبساط بهر چه بود
 کم نخواهد گشت در میان کرم
 آب دریا جلوه فرمان است
 که تو خواهی آب و شکر شود
 آب آتش فعل باشد می شود
 جبهه از فیض ما را داده
 که چه شکستند جامت و مست
 آتش نشسته مست تحقیق تو نه
 لذت مخصوص وقت خطا
 چون که چشم کرده در دم آن
 چون شومش یا اگر بکاشم
 هر که از جام تو خورای می دوا

مناجات دوم
 در بیان اجابت دعا می بندد برب
 ای خدا زاری ز ما چیست تو
 این دعا چشمش و تعلیم
 هم دعا از تو اجابت هم تو
 ای عظیم اندک ما عظیم
 ما زار و حریف و استوسیم

درمت انکه دعا می خستی
 غفلت کن می خود و صند و تو
 غفلت کن من مذکبان تن پر
 من که با ششم که بگویم غفلت
 ای تو پاک از چهل و عیبت پاک
 چون کسم کردی اگر لایک کسم
 ز انکه از انفسم جوهر و ن
 چون ز رخسار تو نهی گشت این
 هم دعا از من روان کردی
 هم تو بودی دل آرنده دعا
 این طلبی ما هر از است
 ای طلبان ای طلب تو دوا
 چون دعا مان را کردی بجا
 این دعا تو را کردی نهی است
 ای پرده یا هر حرف را
 لذت الغامت از ما و کبر
 در بیکری کسیت حبت و جو
 منکر اندر فعل ما وقت نظر

مناجات سیم
 در پسته عای مد و بهنگام حیرت و زان و است که گشته

مفوتش برتر است که بشود و مفهوم و مدرک معلوم کرد و لا محطو

بر صفا

ما یقیناً قهار است انما یقین	قد صلیت قوتی را شرفین
ای وین از همه و قال و قیل	خاک بفرق من و غیر من
رحم فرما و مقهور و منیب	ای را عجب و بهما
قطره دیش که بخشد می پیش	متصل کردن بدریا نامی خوب
قطره علمت اندر جان من	وارانیش از سواد خاک تن
سپه و سپاه از امید کن عظم	مرحوم چه علم اگر چه علم
ای خاک شور را توان کنی	و می نماند بود تو جان کنی
دیده بخت کنی مستانم	دانشم موز تا دانا شوم
کی شایسم فراتر از ابواب	کی شایسم وصف هر افرات
ای صفت افتاب منور	واقاب خورشید صفت
گاه خورشید و گاه شبی	گاه که قاف و گاه شای
تو این شمع آن بخت	ای شمع از و بهما و پیش
در تو ای شمع با چندین	همیشه هم و صغیر و سر

نعت اول

و ضعیف لغت خلافت محمدی که منظر اسیم اعظم قطب
و اکیا بر باب که تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت علیه
چون که شد از پیش دیده و صل ما را
چون که کل بخت و کشتن حرا

۶۷

چون که شد خورشید ما را کرد رخ	چون که شد خورشید ما را کرد رخ
چون خدا اندرینا بد و عیب	چون خدا اندرینا بد و عیب
نقطه کفتم که نایب منوب	نقطه کفتم که نایب منوب
ز دانه چرخ می صورت پر	ز دانه چرخ می صورت پر
کافران بداند چه باشد	کافران بداند چه باشد
خاک آن دیده حسن من	خاک آن دیده حسن من
دیده حسن خدا احسانست	دیده حسن خدا احسانست
ز آنکه او گفت دید و دریا اند	ز آنکه او گفت دید و دریا اند
خواجه فردا و حال پیش و	خواجه فردا و حال پیش و
شماره باغ جانها شرح او	شماره باغ جانها شرح او
منصفی او عده که لطافت	منصفی او عده که لطافت
روقت کند روز و روز کردن	روقت کند روز و روز کردن
میسر و محراب سازم بهر تو	میسر و محراب سازم بهر تو
چاکر است شهر با کبر و جاده	چاکر است شهر با کبر و جاده
نایب است باقیش در این	نایب است باقیش در این
در کشاد و خفا تو خاستی	در کشاد و خفا تو خاستی
منفی خشم علی فو اهرم	منفی خشم علی فو اهرم
تا ز راه فاتم مغیران	تا ز راه فاتم مغیران
ختمی که می پنداشتند	ختمی که می پنداشتند
قطعه ای که دانه بود	قطعه ای که دانه بود

چون که شد خورشید ما را کرد رخ
چون خدا اندرینا بد و عیب
نقطه کفتم که نایب منوب
ز دانه چرخ می صورت پر
کافران بداند چه باشد
خاک آن دیده حسن من
دیده حسن خدا احسانست
ز آنکه او گفت دید و دریا اند
خواجه فردا و حال پیش و
شماره باغ جانها شرح او
منصفی او عده که لطافت
روقت کند روز و روز کردن
میسر و محراب سازم بهر تو
چاکر است شهر با کبر و جاده
نایب است باقیش در این
در کشاد و خفا تو خاستی
منفی خشم علی فو اهرم
تا ز راه فاتم مغیران
ختمی که می پنداشتند
قطعه ای که دانه بود

میل او نبود و نه خوا بند بود	بر آن حاتم شدست اول که بود
نه گوئی خیم صنعت بر تو است	چونکه صنعت بر دست دارد
اهل معرفت را کشت و اندر	مست شاد است محمد لک

نقش مین

معراج و تریقه در مقام مشاهده و وصول به رب ا و
اولی که یقین است و باطن مقام تقاب توسین یعنی

توسین و چو با مکان وحدت و کثرت

اکله پارا در ده که شکر شکر	در سبیلان ابراق و برت
عالم دین و حمل و شکر	قابل فرمان و قبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی شاه	بعد ازین فرمان رسا بجا
تاکنون خنجر از گردن بردی	بعد ازین بند میر خنجر
که ترا بشکال آمد در نظر	پیش بکش از روی ان شکر
کرده تاویل حرف بکر را	خوشتر تاویل کن تذکر را
برهوتا تاویل قرآن بکنی	بست و کج شد از تاویل کنی
کار و بار به بنیاد سلوک	مست از افلاک و هستی
پا تو هم را افلاک کن پر و کن	و امکان نظاره کن از کار
ماه و عرصه آسمان را در پی	میر و اندر پیروند پی
چون بکش برید ابراج را	از چه بکش منشی معراج را
صد و هشتاد و پنج دریم	که یک ایامی بوشند و نیم
چون گذشت از حد و حد	از مقام جبریل و از حد

لوز

گفت در این بر اندر چم	گفت رور و من حرف تو نیم
ماز گفت و ای ایمی بدو سوز	من بر اوج خود دستم بنوز
گفت پوزیر چو ای شکر حق	کز غم تری بسوز و تر من
حیرت اندر حیرت اندر من	پیشانی خاصکان اندر من
پیشهای حبه ایجا بستی	چند جان دار می جان پران
جبر سلاک شکر بفرغ غریز	تو نه روانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند و نور	جان روانه نه میر و نور
از اتم شمع و دو پیش سر	دید آنچه جبریل او بر تافت
هر میمیر که حق میسر شد	کرد و او در یتیم بار شد
نور او بر راز نا خال شود	آسمان طلب طالع شود
در نظر و بوشش قیامت	لاجرم نه شمشاد شد
کرده از آن معنی سوزید	کوشش قاضی جانی پند
قاصدا را در حکومت این	شاه را بشازاد و چشم رو
گفت شاه دران بجا می بود	کو به دیده فی غرض سیر بود
در شب نی که مجوسیت بود	ناظر حق بود و زان تو کس
در دشت خورشید حق تو می	پیشش از خورشید و می
پس بدو و چو بایر	حشر روح موس و کفار را
نام حق حد است و شایدم او	شاهد حد است من و منم
منظر حق بود و در و سوز	که نظر در شاه و شاه
عشق حق تو سر شاه بشار	بود و مایه حبه و پود سار

بعد از آن لولا گفت ایضا	در شب معراج شد باز ما
چشم و ابرو پشیمان گردید	تا که در شب قیامت دید

نعت ثالث

در بیان تسبیح شفاعت که عبارت از افاضه انوار کبریاست
و استحقاق آن در این است مرحوم را بواسطه استعداده

و وجود مناسبات

گفت پیغمبر که در دستخیز	کی که ارم مجرای انوار
من بقیع حاکم باشم	تا زمانه از انوار
خامیان اهل کبار بجهت	و از نام از عتاب نفوس
و جیم جبرشان دوری هم	پس حق و عدلش کف برهم
هر چی هست پس نهی از	مشتاق است به دستم روزگار

در بیان مناسبت بکلیله شفاعت و آن قیامت که
باعتبار مناسبت است حضرت حسب المعاد و استقامت
چه توبه بدست و لب حضرت یعنی سلوک جاده احوال و قیام
افعال و موجب خلاصت و از انشای بجز وقت

چنانچه حضرت مولوی مضمون درین حکایت

از انشای نیکو آمد	که بهائی او شخصی شد
او حکایت کرد که بطلع	دید انس و ستار خوار از
چرا که آلوده گفت ایضا	اندر این بر شویش که
در توبه از انشای نیکو	از زمان دست ما خوار بود

چو جهان در آن حیران شد	اشاره دو دو گوشت و می
بعد بکسایت بر کرد و از تنور	پاک اسفند و از آن و سنج

تو گفت نه می صحنی عزیز	چون نورید منطفی کشت تیز
گفت ز آنکه منطفی دست و پا	برای لید از آن دست پا
ای دل سپند از ناز خدا	با چنان ست و لیکن اقرا
چون جادوی چنین تیرید	جان شوق را چنان خواست
مر کفین کعبه را چون قفس کرد	خاکه شمشیر ایل و زرد
او شفیق است این جهان و آن	انجمنان وین و آنجا
انجمنان که یکدیگر تویشان	و آن جهان که یکدیگر تویشان
پیشش اندر ظهور و کون	ابد قومی انهم الامم
بایست که از دم و هر دو	در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم

در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه جفا و زکو ازش علی و علیهم السلام
و استقامت و آنکه طایفه قطب لاقطاب است که قطب هر عالم
طایفه است و بیاطن تغییر عالم باطن است چه هر دو عالم را بر حق
خود می بیند که بر تئیب تربیت ایشان قیام نماید پس آن
باطن که مظهر عالم معنی باشد اقبل او عقل او است و آن طایفه
که در عالم ظاهر است آن شخص نوعی است مادام که در عالم
شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب و بر آینه
یکی از کل این پرده شفاف خواهد نمود بنیابت او و می شاید

که و نایب مقدم باشد چون نسبتا سابقین یا متاخر بود چون
اولیاد لاحقین که آن اولاد پیش حضرت طاهرین حاضرند
بحقیقه و فرزندان بزرگوار و محبت طاعت علم و عصمت بعتره

و اولاد اهل بیتین لایزالند

گفت خیر شتر را ای چمن زین سبک جلد عصا می بیند خرواز کل قطع شد بر کار تا نه بوند و کل با ردگر خروازین کل گر بویگسورد قطع و چول او نیاید و قتل چون باز آویخت بخت ناویدی زین سبب پیغمبر با جهاد گفت هر که را منمست و لا وود کیت مولانا که از او است اگر و ده منمست و لا وود لیک میگویند هر دم شکرا زبان گویند هر دو سبب صد هزاران فرین جان آن خلیفه را و کان بخش شاه کل هر جا که رود میست	چون پیرست شمع و چرا خرواز کل چرا می بیند عضوئی تن قطع شد بر کار مرد و ما شد و بوشان جان این نه آن کشت کونامش بقینا قطع شد مهر ماس موسان از سبب از او نام خود و آن علی مولانا ابن عمر من علی مولای او بند ویت زبانت بند همچو سرو و سوسن از او پی فی زبان سخن کشت خوش شکر آید و شکر عدل و نوب بر قدم و فرس زبانه او زاده اند و منظر از جان و ختم کل هر جا که رود میست
---	--

کرز مغرب سر زنده خوشید
هر چه دارد از ثریا تا شری
پیش و در می ولی قایم است
عین شریست نه چو در
می سپاردین کی با دگر
تا قیامت از پیش است

وصفت مشنوی منوچک صی ای اسپر الکی و و فایده
نامش نایب است و اوست اصول اصول اصول دین و عرف
اسپر و اصول و یقین اوست اصول باب خصوص و جواهر
اسپر و خصوص و طریق سالیکان و فریق تحقیق صادقان
از اقل الله حقیق تحقیق بر که اسپر و انار قلوب است
بشمات لمعات انوار و الیه شارحین

شرد کانی است سوداچی مشنوی و کان و صفت آنجون خان خوان این را قابل این گفتا شود کوشش ما خود را در سخن غش تلایم ای حکایت نیست پیش رو کار آنچه میگویم بعد ز فهم شست بر ملوایان این مکرر گفت شاهنما می زده مر جان سپن این سخن شریست و پستان کر سخن کشتن یلم اندر ایمن	مشنوی کان قدرت ای اسپر خبر و اصد هر چینی آن است روح نوین در تن خروین تا که از زسانست کوشش از حکایت حکایت شایم وصف حالت و حضور یار در دم دست فهم دست زود من چشم مکرر گوشت میو با می سپر از جان سپن کی فتنه خوش نمی آید و صد هزاران کل و یمن
--	--

میکردند گفتند از اول جو زرد	در سخن شنیدم نامم زرد
از سالت باز میاید رسول	که نزاران طالع و کمال
مستقیم خواندند بر اهل خ	این بولان بنیست راز کو
چاکر میخ است از اهل جنان	خونی دارد و کسری چون
از سالتشان بگویند نزدی	تا او بهایشان بکلی نماند
تا بهایشان بکلی نماند	کی سالتشان بکلی نماند
از تو دار چشم نه دوستی	فی که اینست که به دوستی
صد و سلطان پیشان	لیکلی می نیست بهای منیر

و بیان آنکه عاشق بواسطه دلت چست بر عشق نموده
 سبب آنکه بکسران طریق خاموشی توید و چون در کفایت خود
 من عفت و دست جز رسانیدن چاره دارم و خواهم کسی متا
 کرن خواه کن و ما علی الرسول لا قبلنا

در بولان مشکو اندر جهان	اسم و را می رسول جهان
استش از خند و آتش چینه	فتح آن کی که است به چینه
که کند آنک اوج آسمان	کرم کرد اندر من آفتان
بچوشت شک و در را سوسه	بشمار از غیره غیرت دوست
آتش اول در پشمانی زند	که پشمانی رسد شش کشت
چون به منید که به صاحب قدم	خویشمانی بروید از عدم
را از اندک شش شکر راز	را از خبر بازماند از نماند
با قبول و قبول و در احکام	هر یک که عت و ار دست اگر

نوح هفتاد سال در قوت بنمود	و همه کم کار خوش میزدود
چاکر گفتند چنان و کسری	هیچ اندر غار خاموشی نزید
گفت از با کمال لای سگ	نیچ و اگر بوزد ای کاروان
یاسب متا به غوغا می	بست کرد و دبر را بکسر
نه فشانده و سگ جو کینه	هر کسی بکشت خود می تنه
چو بکشد از سگ از با کمال	من هم سران خود را چون الم
چو بکشد سر کفایتی قدر کینه	در شکر او و حب قزوئی بود
نوح بر روی سگ کمال	نوشان و در قزوئی بچشت
زنج و زرد از غوغا زان	بیل انداز خود کی گم کند
پر و چمن بران شور بهر	طعن خاتان هم به شمشیر
آن فغان و آن که در کفایت	کوشن با کمال سگ کی کرد
نه فشانده و سگ جو کینه	سگ نورا و سگ به تیغ کینه
شیر و آن عریان به رانک	ترک رفتن کی انداز با کمال
ای برید آن ک صوفی و آن	اگر کفت صوفی و آسمان
تغیر بر شش باز کرد و آن	تغیر صوفی کد و نیا به مسلکی
هر که بر شش نه آرد و تیغ	شع کی سبب سوز و نورا
کشتن چون تیغ اهل پست	کرنداری تو سپرد و سپر گریز
پش این اهل پست بی سبب	کرید تیغ را به جو حب

و بیان آنکه به اندیش تا مرغان به باب منتوی با انگه جامع
 مقامات احوال سالک است بحقیقت آن سپنا نماندن و از

او فاعل گفتن و اوانا مصدر گفتن و نقصان را جمع برایشان است
 نه گفتی چنانچه که خوانی نسبت بکلام زدی آن خدا اساطیر الاولین
 میگذشت و کمال قرآن را اظلم و اعمان هیچ نقصان و الکلیه

نزلتی که از آتش خانه	سر بر بدن او و در جوارح
که این سخن پست است و بی شرف	قصه پیوست و پستی
دینت از کعبه سپهر مینه	که در مینه و لیلان بود
از مقامات قبل یافت	پایه پادشاهان یافت
شیخ و صدمه تمام و تری	که بر پیر و بر و صاحبی
چون کتاب بدست ظاهر شد	چنین گفتند و آن کار
که اسب است و این زشتند	دینت قستی و تحقیقی
طاعت و کسری کی سپید	که پادشاه بود و در دهی
گفت اگر اسانست بدین	چنین آسان کی بود
طاهرش یعنی مستحق	باطش آن که کرد کار
رفیق آن ابدان که طاعت	زیرا بر طاعتی است
توز قرآن می بر طاعت	و او آدم را از پندار
طاهر قرآن چنانچه است	که نشسته بر سر جانشین
زیرا طاعت کی طاعت	که در و در خردنا حمله
طاعت چنانچه است و طاعت	زنده ای و نظریه
این سخن چون عصاره است	بماند فزون صبی است
نوسین از خون و عرق	آن چنین کرد و می کرد

این

نوسین سی عصاره است
 طاهرش یعنی طاهرش
 تود و درسی از پندار
 تود و درسی از پندار
 دینت قستی و تحقیقی
 که پادشاه بود و در دهی
 چنین آسان کی بود
 باطش آن که کرد کار
 زیرا بر طاعتی است
 و او آدم را از پندار
 که نشسته بر سر جانشین
 که در و در خردنا حمله
 زنده ای و نظریه
 بماند فزون صبی است
 آن چنین کرد و می کرد

آن سخن که از آتش خانه	سر بر بدن او و در جوارح
که این سخن پست است و بی شرف	قصه پیوست و پستی
دینت از کعبه سپهر مینه	که در مینه و لیلان بود
از مقامات قبل یافت	پایه پادشاهان یافت
شیخ و صدمه تمام و تری	که بر پیر و بر و صاحبی
چون کتاب بدست ظاهر شد	چنین گفتند و آن کار
که اسب است و این زشتند	دینت قستی و تحقیقی
طاعت و کسری کی سپید	که پادشاه بود و در دهی
گفت اگر اسانست بدین	چنین آسان کی بود
طاهرش یعنی مستحق	باطش آن که کرد کار
رفیق آن ابدان که طاعت	زیرا بر طاعتی است
توز قرآن می بر طاعت	و او آدم را از پندار
طاهر قرآن چنانچه است	که نشسته بر سر جانشین
زیرا طاعت کی طاعت	که در و در خردنا حمله
طاعت چنانچه است و طاعت	زنده ای و نظریه
این سخن چون عصاره است	بماند فزون صبی است
نوسین از خون و عرق	آن چنین کرد و می کرد

این سخن که از آتش خانه

است این حدت جانفرا
 می شنید که در راه قطعی
 گفتستم ایرو خوشا و تو
 زانکه رسیدی به وی کردی غلط
 سلطان آن آب عافیت
 بنده و کلمات را بر این
 چون باری خود کنی طاعت
 من طاعت تو چشم آب هم
 گفت ای جان جان من است
 طاعت را ازین او بر آب کرد

یار من چشم قطعی خون
 از عطش اند و ساقی سبلی
 گشت ایلم از روز حیات
 اما که بنیل یار کرد خون
 پیش قطعی خوش آب چشم نه
 تو خرم از آب است ای یار کن
 غوغا شد آب شد یک و در
 که طبعی در تن حبه خرم
 پا من از دم تو چشم و چشم
 بر دامن نهاد و در آن گود

۳۵

طاس را که گزشتش خواجه
باز نرسد سوگواری خون گشته
ساعتی شست و شستش رفت
که چو بزدان که با چهره
ستنی است که نه ارشد
قوم موسی بنحو این آب را
خشم نشان چشم بخت نشاید
تو بدین تو در خون نمیشو ازین
یا تو سپید را که تو ازین
آن که اصلاح را بگریسته
یا تو پنداری که حرف شنوی
یا کلام ملک که چه بدندان
اندک یک چنان افسانهها
و کس که در دو گشته عادی
کوشش بر کوشش که در کوشش
پند و سوس و نین کوشش
بموشن ایچا و دو انگشت
اشی شنی می بخت کوشش
مطیع را بنسین سودا و سود
نکتهای که امد و پان

در ادوات و آلات

یکستار در محراب نمود	تا قضا شود که برسد و بود
مستایان در پی بودگی	میت ایان از پی نبردگی

در میان شهادت و ان سرافقت شهادت عوام
و ان تقلید محفل است و شهادت علماء و ان بکسب لایات و این
مستحق بود و شهادت عرفا و ان استغفار فی باشد بعد از آنکه

دورین و بفرقانی قضا	بر روی سیم و بی
که بی نیستیم آن از جان	قول فعل شود دست و پا
از دور و بفرقانی قضا	فی کما برسد که ای کیم
چند دور و بفرقانی قضا	جست نشی در شهادت ایجا
از جان و بفرقانی قضا	اندیشی بکلیت کفایت
تا بندگی که ای کیم	تا زین و بفرقانی قضا
که ای کیم که ای کیم	کار کو در ممکن بر خود و راز
خوار و بفرقانی قضا	این مانند که اندر و دواز
این زور و بفرقانی قضا	هم که ای کیم که ای کیم
این کوه و بفرقانی قضا	هم که ای کیم که ای کیم
فعل قول که ای کیم	زین دور و بفرقانی قضا
ای کیم که ای کیم	خواه فعل و خواه قول غیر آن
این صلات و این جهاد و این	خاندان باندک و نام
جان و جان و جان و جان	بر کمال آورده بر آید
که عطا و هم است که ای کیم	یک است اندر که ای کیم

ال

ز کیش صد که ای کیم	ز کیش صد که ای کیم
خط خط اندر که ای کیم	خط خط اندر که ای کیم
و کواه فعل که ای کیم	و کواه فعل که ای کیم
تا قبول اندر که ای کیم	تا قبول اندر که ای کیم
باشد که ای کیم	باشد که ای کیم
باشد که ای کیم	باشد که ای کیم
باشد که ای کیم	باشد که ای کیم
باشد که ای کیم	باشد که ای کیم
باشد که ای کیم	باشد که ای کیم
باشد که ای کیم	باشد که ای کیم

در میان شهادت و ان سرافقت شهادت عوام
و ان تقلید محفل است و شهادت علماء و ان بکسب لایات و این
مستحق بود و شهادت عرفا و ان استغفار فی باشد بعد از آنکه

دورین و بفرقانی قضا	بر روی سیم و بی
که بی نیستیم آن از جان	قول فعل شود دست و پا
از دور و بفرقانی قضا	فی کما برسد که ای کیم
چند دور و بفرقانی قضا	جست نشی در شهادت ایجا
از جان و بفرقانی قضا	اندیشی بکلیت کفایت
تا بندگی که ای کیم	تا زین و بفرقانی قضا
که ای کیم که ای کیم	کار کو در ممکن بر خود و راز
خوار و بفرقانی قضا	این مانند که اندر و دواز
این زور و بفرقانی قضا	هم که ای کیم که ای کیم
این کوه و بفرقانی قضا	هم که ای کیم که ای کیم
فعل قول که ای کیم	زین دور و بفرقانی قضا
ای کیم که ای کیم	خواه فعل و خواه قول غیر آن
این صلات و این جهاد و این	خاندان باندک و نام
جان و جان و جان و جان	بر کمال آورده بر آید
که عطا و هم است که ای کیم	یک است اندر که ای کیم

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه و شرح و تفصیل
از کتابخانه ملی ایران
تاریخچه و شرح و تفصیل
از کتابخانه ملی ایران

زوق دل بر می دلاستی	لاجرم شکسته ز دمی هستی
خج و دشت از ناز و مستی	عانتا نشن و صلاوت دایمی
ز بخت کار گم گشته آن خا	راست کو بر بصبه ز صفا
دشت ز غبار و طیفه خاستان	چو کعبه مستی است جان خاستان
دشت ز غبار و طیفه خاستان	ز انگیختن دیندار چو خاستان
آب برین دیا که یاقوت است	باغ را بیان خود چه است
و وجود آنکه در یاد است	نخستین است در همه است

در بیان آنکه اعراف اولیا بقصص طاعت با وجود کثرت آن در بیان

شیخ و پیشانی دایمی نور	چو نایب دگر ای چرخ نور
و کمن نشانی نیکبای	نشت ای پیش کن نیکبای
خداست خود را نصیب داشتی	تو لایحی جرم از آن افراسی
جوی باور را اگر پسند زنده	نوش این پنج هستی بکند
با دهم شیرین با ز میجی	بلاکیت کتاری میجی

منتهی در بیان امارت و صفت نماز و روزه و حج و کوفه و جهاد و شایسته حقیقت یکبار اول است

ای کجاست بر از آنی در و	دان نجاست باطن نیست و
جرا بجهت عین شسته	چون نجاست باطن نیست و
چون کجاست نیست که فریاد	و آن نجاست نیست و
طاهر که فطرت نیست و	آن نجاست نیست و

تو فی حق در شکر آب جهان	بچشم آن عارضی صوفی
چون شوی که برده ز کینه	جان کجاست خوشتر از روزه
مظهر غفران و بند است	رحمت اهل قصور از دنیا
از نده گشته رحمت و	تا فرود شوم دارا از ازم

منتهی در بیان یک آب رحمت اولیا مظهر و کس

آب برین دینار است	نایب ز کینه زشت پاک
آب چون این که در کوزه	تا جان شکر دار در کوزه
حق بر پیش از دور چه جویا	بایشش از کرم آن آب
سال و کبریا در دهر گشت	سر کجا بودی بسیار خوش
هر بنایه ای علیه است	گر گرفت ز غمی ندان حسی
در دهریم حسی نیست	چون کجاست که هم غمت
چون نوم اکود و ما به	سوی اصل کبیرا دم
دلن برین بر کینه انجاست	خلعت کرم در بری در
کاره نیست که مرین	عالم است به این
کر بودی این بهیست	کی می باران نام آب
چون نایب است شش بود	همچو اندر من حسی
نار از باطن برود کجاست	آنچه ادنی آدم مانده
نخیم شایر پاک بود	ای شسته سزایل من

لطف گوید بر جای خوشش	هم خوشی بی جا خوشش
بها و عفت میرا کشش	تا بیاد نوی بحر چشش
خود غرض جان اولست	کو غرض ترک کیمیا شست

رتبه دوم در بیان نازک عبارت است از تو جوی و او را
مراتب است بحسب صلی ناز غلام قالی باشد چنانچه جان چو جان ناز
حضور و است لاصولات الا بحسب لطف ناز غرض بحسب روح
ظاهر و باطن است و مقصد ناز نیست الا ناز جان چنانچه حق که
المصداق نیازی به دو روح حسی می نماید **نظم** مرا غرض ناز
این بود که کجاست غم غم لایق ترا با تو از کجایم
و گرنه این چنانچه می بود که می شود نشسته روی چنانچه دل
بیان دارم و بهترین باید دانست که بی مراقت این سرسین
بر لب ناز محرم را ز شوال نشسته و ز کوی امانت کسی را
کنایه است **نظم** میار می سستش هم چنین ناز است
این ناز آمد سلوک معنوی
چون آتش بر کوه روشن
در بر سست کرده ای کجا
که به خطا باشد و سست و
کو را بر سر خود افروخته
او بدیده می آید چنانچه بود
کو را بر درخت است ظاهر

در این ناز که در کمال است
و در این ناز که در کمال است
و در این ناز که در کمال است
و در این ناز که در کمال است

معنی کبر است می رسید	که ناز است تو را ناز
و قیاس از کبر می کشی	همچنین در ناز نفس کشی
تن و جسم و جان و جان	که در جان کبر حشمت
کشش شسته تن ز شوها و	که به سبب است صبر و ناز
چون قیامت پیش حق متنا	و حساب و مناجات آمده
استاد و تن بر ندان نگرید	بر شال سبب غیر مستغیر
حق می گوید چه آوردی مرا	اندرین حلت کس دادم
عوض در چنان برده	چو چسب در کعب بالوده
همچنین به جاسی در کین	عدله در آن یا ز صبر
در قیام کین گفتا دارد روح	فرجالت شده و اما اندر
توبه است و آن غلبت نه	در کوی رستم چو خواب
بازماند مرید و در کس	از کوی و نایب حق
سر بر آید و از کوی آن سر	بازماند در خشت آن غار
سر بر آید و از کوی آن سر	الذلت باز در و چو
بازماند از کوی آن سر	از سجده و ولاده از کوی
نار کو به سبب کرد و باز کو	که نایب است از تو بود
توبه است و آن غلبت نه	که خطاب است چنانچه
سر بر آید و از کوی آن سر	عظمتش کو سخن کو با
نعمت دادم که نکند بود	و اوست طریقه من چنانچه
و بهت است از تو و نام	سوختن است و آن کام

در این ناز که در کمال است
و در این ناز که در کمال است
و در این ناز که در کمال است
و در این ناز که در کمال است

سخت و کلانده دل از غم و غم	بیت از این شاعری کاین
چاره آید بود دوست از غم	ای که گویند روز چاره
از تبار و خویشی کین کین	رو کرد از سوختن دست چوب
که کیم نمی آید دست از تبار	چون چوبی که کین با کردار
جان آن چاره دل صد بار	از این سخن ناز آن سو چاره
پس از درد و دست ناز	از غم سوختن دست کین
اول و آخر کین کین	که کین سوختن دست کین
تا بانی کین کین	در نهان کین خوش شایسته
سر زدن چون مرغی	بچه چنان از چوب ناز
لا صدقات تم آید از چوب	بیت از چوبان صد

در بیان روز و ماه و شمسیت امسال
 مفطرات و در حقیقت از الفات جمع است
 روز و ماه از کین کین
 این و آن کین کین
 روز و ماه کین کین
 هست که روز و ماه کین
 کرده به طبع کین کین
در بیان روز و ماه و شمسیت
 چوب شری قزوینی روز کین
 آن کین کین کین

در بیان روز و ماه و شمسیت امسال
 مفطرات و در حقیقت از الفات جمع است
 روز و ماه از کین کین
 این و آن کین کین
 روز و ماه کین کین
 هست که روز و ماه کین
 کرده به طبع کین کین
در بیان روز و ماه و شمسیت
 چوب شری قزوینی روز کین
 آن کین کین کین

مال از تبار اگر کرد و کین	در روز و ماه کین کین
خود کین کین کین	که کین کین کین
دانه از صد و شصت کین	چوب از صد و شصت کین
کین کین کین کین	که کین کین کین کین
انکه از صد و شصت کین	قطره ده و شصت کین
انکه از صد و شصت کین	که کین کین کین کین
ان که از صد و شصت کین	پاک کین کین کین
ان که از صد و شصت کین	چوب از صد و شصت کین
کین کین کین کین	بر کین کین کین کین
کین کین کین کین	که کین کین کین کین
کین کین کین کین	خوب کین کین کین کین
کین کین کین کین	بر کین کین کین کین

در بیان روز و ماه و شمسیت
 وان چوب کین کین
 انام کین کین کین
 دست کین کین کین
 الطاف خالق کین کین
 ای قوم کین کین کین
 مکه از آن کین کین کین
در بیان روز و ماه و شمسیت
 چوب شری قزوینی روز کین
 آن کین کین کین

در بیان روز و ماه و شمسیت امسال
 مفطرات و در حقیقت از الفات جمع است
 روز و ماه از کین کین
 این و آن کین کین
 روز و ماه کین کین
 هست که روز و ماه کین
 کرده به طبع کین کین
در بیان روز و ماه و شمسیت
 چوب شری قزوینی روز کین
 آن کین کین کین

کل عمل عباد و نظایر این عمل میفرمایند	
چ زیارت کردن نماز بود	چ رب الهیت مردانه بود
کعبه ای که مردی بر وی میفرود	آن را خلاصه است از تمام
فصلی که بنده نماز میبندد	بیکدیگر بنام حق تعالی
بر این نماز است تا میبندد	که هر یک یک اندر نماز است
در جای ای دل بکشد	جا همان تقسیم مسجد است
آن نماز است از حق تعالی	منیت مسجد جز درون مسجد
مسجدی که در درون آن است	مسجد که در بیرون آن است
صورتی که در درون آن است	او نیست الله کی غالی بود
کتاب طواف کردن سلطان اعدایین که در هر مرتبه	
مردی که در هر مرتبه صد مرتبه	
سوی کعبه میبندد نماز	از برای حج و عمره بود
او هر شهر که رفتی آنست	مرغزبان اگر مردی بچیت
باز میبندد نماز شبی	تا بیا به بضر وقت خودی
و میر میبندد نماز	و در روی تو که گفتار جلال
چنانکه بنده میبندد	بافتش در پیش و صبا صبا
گفت خرم تو کی ای بار خدای	خست غریب را کجا خدای
گفت خرم که از هر از کعبه	گفت این خود چه داردی
گفت دارم زدم زخم زده	کنش به سخت بر تو زده
گفت طوفی کن که در وقت بار	و آن کو ترا طواف حج شمار

در آن

و آنکه حج کردی و مایل شد	و آن مردی که پیش من ای جواد
صاف کشی بر بختی شاد	عمره کردی سسر قیامتی
که در این نماز بکشد است	حق آن حق که بخت دمیست
این دل من نیز غایب است	که هر چند کی غایب بر است
و در این نماز بکشد است	ما که در آن خانه را در روی وقت
که در کعبه میبندد بر کعبه	چون او میبندد را در
تا بیا به بر روی کعبه	نه دست طاعت و نه خدا
تا بیا به بر روی کعبه	چشم شکوای کن در هر یک
و چنان که هر کسی قصد است که آن کعبه است و تو چنان	
دارد که و لکن و چه به هو مولی و عاشق صادق و روحی و بجز	
بانت و دست نیاید و از هر جانب که نکرده خرا و نه منده فانی	
تو را قسم و جاسد	
کعبه حیران کعبه سده	کعبه بطن البطن است سده
قد براف تو در نور وصال	قد براف تو در نور وصال
قصد مردان حق تعالی	قصد مردان حق تعالی
قد براف لب و حسن لب	قد براف لب و حسن لب
قصد زاید بود خفین نظر	قصد زاید بود خفین نظر
قد براف برستان چو باد	قد براف برستان چو باد
قد براف برستان و بی	قد براف برستان و بی
نسخه ششم در بیان جهاد و آن صورت غزای باشد	

با کافران و مجوس و کفار و مشرکان و شیطان اول را
صدا و صف و فریاد و ناله و اجاد و کسبه و یقین سیدان کفاره
مهر که می آید بشیر و رحمت و مغفرت و عافیت و برتری و دولت و غنیمت
والله نین جاهد و امنت الله و امنت الله و امنت الله

این نیکان که با او می آید	برین زجر و آوازی است
تا نرسد او به بیابان	بجز این هیچ عبادت نمی
چون که با او می آید	در طریق است و او را
که فرم می آید که	در راه ایمان طاعت نیست
جان پرکن و بیچاره ای	هر که می آید ازین سر و سر

که به شیخ باقی که در این شهر شهادت نمود با چنان
زهر عارض شد و در آن حال حقیقت و حقیقت حال
شده روی از مردم که در آن صفت و صفت آن صفت

گفت عبا حنی نو ما را	تن برشته که از زخمی آید
تن برشته شد من درین	تا کی زخمی فرم من جایی
بر خیم که از زخم نیست	این تم از زخم چون تر است
لیک زشتی ناید بر ما	که زشتی این جلدی و در
چون شهادت روز عی نبود	رفیق اندر خلوت و در خلوت
در جاده به خشم بدن	در اینیت کردن و لا خیر
با کسب نایان آن کس	که زشتی عین فرود کس
تقیر باطن مرا آواز داد	که گوشش شست ندم با

خبر که غم غم آمد بر د
خوش و خوش و خوش و خوش
از کجا میل غم از کجا
در نه نفس شوت از طاعت
در اینیت سخت تر است

بعضا می بیند این غم
جان من چون جان کبریا
که مرا تو گیتی خواب و خور
خلق مندر می آید ازین
هم منافق سهری کسب می

در د و عالم غم پس نه بود
سر بران را هم غم نیست این
ز برای و می و در آن
مرد و گاه است و جلد
پرواز تن و جلد و هم

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که احد احد و کسب است
از حرب با دشمن صورت را زود متهم توان ساخت و در
این دشمن کجی متهم نگردد که بدکاری شکر عیاست بی
که کند و را داید و با عی خود و یک لاله

این جهان است با خیم بر	ما از و خیم را اندر در
کشتن این کا عی و کسب	شیر طین حفره خرو کسب

دو روزی این نفر و دو روزی دست و پا کرد و شوهرش سکند کافران پسندید هم کرد و ساکنان چندین کیشی سیر کردی چندین حالی لود کرد و در کشتی حق قدم روی نهاد و لامه چو کبوتر و دوشینان نفس این قدم حق بود کوراشه قد و جاسوس جهاد الاغیریم قوت این حق اهر و نوبت سپهر شریانی که مضطرب تقصا و برهان	کوچه با نکر و کم و کاست گم کرد و شوش آن خلق بود اندک آینه در فرار و غل تا حق آید و او را این ندا رفت آتش ازین تا شمشیر معه و شمشیر و زمان کل اگر و ساکنان و از کشتی لایح کل دار و همه جزو غیر حق خود که کان کوشه این زمان اندر جهاد اهریم تا بسوزن بر کشتی که کوه شیراز و آن که خود را بخند تقصا و برهان
ای مسلمانان ایدت است با قصا و برهان ای همه مرد و پادشاه پس کاش غیر آن نمیت که رفت انداز چون قصا و برهان کنایه ما میان نیستند از دوزخ چون قصا و برهان و دوزخ	از آنکه مقصود او است تا قصا و برهان که هم تا بسوزن بر کشتی که کوه روی نماید کسی او را عقلان کردند جمله کور و کر دانشمندی را از زبان سیر کرد و بجز دافق

ان

چون قصا و برهان می این جو ابار و کد متفرق این قصا و برهان می غیر که در کشتی در قفس	دشمنان را این شاهی است چون قصا و برهان می شیر و شیر و شیر و شیر چو جسد در دست از وی
حکایت آن ابله که میخواست میکشیدت ای همه و می نار و دوزخ می کشید رویش از غم زد و دوزخ گفت خرابی در من آید گفت این کشتی چو کشتی تا در اینجا به پستان گفت در ویشی که زشت خلق ترش و دیشی که آن سر باز فرمود تا او را شتاب روزد و یک وقت دیوان کان مسلمانان بخندیدند گفت شاهی جهان آن مال مرد و از شمشیر که در که فرمود حق کاه و زان دیشی را میخواست	دشمنان را این شاهی است چون قصا و برهان می شیر و شیر و شیر و شیر چو جسد در دست از وی حکایت آن ابله که میخواست میکشیدت ای همه و می نار و دوزخ می کشید رویش از غم زد و دوزخ گفت خرابی در من آید گفت این کشتی چو کشتی تا در اینجا به پستان گفت در ویشی که زشت خلق ترش و دیشی که آن سر باز فرمود تا او را شتاب روزد و یک وقت دیوان کان مسلمانان بخندیدند گفت شاهی جهان آن مال مرد و از شمشیر که در که فرمود حق کاه و زان دیشی را میخواست

این کیم که در صد است
 چون با حق به ستانم
 تو که کار جهان را چشمت
 از که بزرگم از خود ای حال
 که شود ذات عالم به چ
 چون که بزرگم از زمین این
 هر چه اندک جهان سوی زمین
 ای جزو این نیستی بخش
 افکن این مهر خود را سوی او
 چون که از دست شود هر کس
 چون که از دست خود می آید

در بیان آنکه جمعی سبقت را نداشته اند نظریه ایست حال آنکه
 خلاف جمعی که بین بخت و سبقت نهایت کار ترسیده اند
در بیان

کار آن دارد که مثل این است
 کار عارف است که است
 آنچه کند که شش است
 آنچه نیست شب بزرگ از کار
 که بزرگ و بزرگ صد گاه
 گشت مثل گشت که گشت

گشت و کار بزرگ گشت
 تخم او که کل و بزرگ است
 کار آن دارد که حق و گشت
 صد هزار عقل با هم چندی
 دامن حق است بر اینه و بس
 این قصه با دین است و گشت
 کار از بخت و در زمان
 نیست ما را از قصه ای حق که
 که قصه صد بار قطع آن گشت
 که قصه او نه سبقت چنان گشت
 این قصه صد بار که گشت

در بیان اختلاف اوصاف و صفات و در هر دو
 مقتضای قضای ایشانست که بزرگ با این دو حق و صفات
 اختلاف مقتضای سما و صفات خواهد بود که هر دو حق و صفات

شد سبقت صفات و صفات
 آن کی بود غرور و جوی
 او غلبه که در وقت او گشت
 هر چه انشای که اینجا چشمت
 انقضای این در این زمین
حکایت آن خواب که در عالمش از مسجد مروی نه گشت

آمدن و او مسجد در دست داشت شدن **نظم**

میر شد محنت چو کربا چرخه	ایک نه پستقر ملا بر دار
طاس مندی لعل کل الزمان	تا که باده بودیم می نازیر
سفر آیدم طاس مندی لعلی	برگشت وقت با او برو
مسجد می برده بود با یک صلا	آمدند کوش سقر بر ملا
بود پستقر محنت مولود و نماز	گفت ای میر میری بنده نواز
تو برین دکان نهانی صبر کن	تا که از من فرض و خوارم کم کن
چون نام و قوم هر دو نماند	از نماز و ورد تا فایز شده
سفر آیدم تا تو یک جا	میر سقر از زمانه بنده داشت
گفت ای سقر بر ملا می بود	گفت می بخند از دمی و فون
گفت از سقر که بر سر نه	گفت ای دمی دار و خا کشته
گفت که گریه است از بر نه	بسته است او هم از اندوه
اگر بخند از ترا کاشی بود	می بخند از مرا که می برون
اگر بخند از گریه می پاشی	افزون است پایری می
ما سان از بخند از درون	خاکه از بخند از درون
اصل ای کج جان کجاست	میلید و پسر چا بکاست

نظم در بیان علم و فضل و رتب ایشان و این شعر
 به شمس انصاری می باشد و آن در تفسیر طریقت علم و علم نزد
 منقسم شده بر قسم قس اول علم شریعت و آن علم است که متعلق
 باشد به اصول و فروع و احوال و احوال و لوازم است

ن

علم که اول و علم طریقت و آن علم است که متعلق دارد به تکمیل صفات نفسانی
 و در مقام علم حقیقت آن معرفت حقیقت و کشف حقایق است
 و صفات و حقایق آن در بیان علم در مقصود است
 مقصود از معرفت حاصل میگردد و غرض از این علم تکمیل است
 و باقی به انصاری عرض گردان کار عاقلان نیست

قان الدل یعنی حق و حقیقت	و آن علم باقی و لازم
قال علی علیه السلام	صفت حقیقت کجاست
ان علم و لا علم الا بال	خاتم ملک سلیمان است علم
حیة عالم صوت و جانت علم	علم در ایت بی کجاست
طالب علم است خواص کار	که نزار آن را بشود عمار
او مکرده و خیر است و ج	کمان بر آن کجاست اندیشه
ایک نهومان حال ایشان	طالب علم و تو نیست است

طالب علم هم در دنیا است که در کسب
 که هر کس در کسب و دنیا و مال و ملک کسب کند علم و از آنجا
 معلوم میشود که این علم خیر علم دنیا است چرا که علم دنیوی خیر
 باشد و برین تقدیر این قسمت درست نباشد چه پسین باید
 که بتابین یکدیگر باشند که این فی مودعه و کسب

پسین حق است و کجاست	خیر دنیا و دنیا می در
خیر دنیا پس چه باشد	کسب کجاست و کجاست
علمان باشد که جان نماند	مرد و باقی و پسر است

آن ملاک که شجره حیات محبت و دانستن که این
دخت علم است که هر که بخواهد آن حبش بیات ابر سیه

کتاب الفقه منقول عن الإمام العظیم حیاتہ

که در دینی است و در دنیا و دنیا
نی شود و مسند فی هرگز در
بر خاست و مبره شش حاجی
سوی هندستان و آن
که در هندستان با جمعی
نیز خیزد و نکه و دشت
که در کبیر و کبیر و کبیر
عاجز احمد الله مراد طلب
اشک سباده و میره و یار
احمد ان قتل که او سبب
هندستان و یار و اندر
چو که نو صید مرز از خوا
اشک و مایه و کبیر
و سیدم و قتل طاهر
صفت مطلوب و بر صفت
از جمعی کبیر و کبیر
صید و مبره و کبیر

۲۵

سالهاست ندیدم یک سال
 شیخ کفر خدعه ان اسلامی
 بس بنده و بس کفر و بس بی
 تو نبود خفته گم گشته
 که در چشم نام که در آب
 عذر آن حسن زار آمد
 خزان کفر و سخن بد خوش
 این وقت علم باشد و علم
 آب جویانی و زبانی محبط
 زان عینا کی منی بسته
 که در حسن نام شکسته
 که در آن آرا و عهده رها

و در وقت آنکه آن حکم رسیدی و اسیر ما شد و مضطرب ماند
و در آن حال او را می‌خندید و می‌گفت از غایت چه گوهری بر من افتاده
و در میان آن همی می‌نقش و می‌نویست شیطان را که با او می‌نویسد
چنانچه حضرت مولوی معنی می‌فرمود که پس سره از غرض می‌فرماید

بدو که از علم و فن آموختن
 تیغ و دوان گفت زنگیست
 علم و جادو و مصلحت مال فرا
 و استن از دست دوان
 چون جدا شرفت و غفلت کرد
 آنچه نصیب میکند از جادو
 علیه و غفلت چون آنست
 جادو صحرایا و گرد و پر شود
 دال و نصیب کسی را نیست
 حکم چنان در دست است که آید و

دوان تبعی جبت را هنر
 بود که از علم و فن آموختن
 خست و از دست دوان
 تا ز توران شد وصل و جدا
 دست او را و زرد و کینه
 از نصیحت کند جدا شد
 پیش از تسوای و جادو
 چون که کسی را حکم شود
 طالب سواد می خود دست
 جادو پیدا و در جادو

بر روی حسن و دل مسکینی مست خندانان می خندید خوشی تعلیم کن علم و نظر نفس تو بستاند کرد و فنا تا کنی خیر و جبر و سستی متصل شدن دلستان از غم نیندیش گریه و استغین این سخن باین نذر دای پس	بشر الله هو اهل منزلی همو خوش خرد کردن بر کوه کمال بود چون شش فی هم غیر فانی نشد کجا جری کب خوشید بدو خالی میکنی هم کوه و حسن خالی کن کم سخن از بدید کوه دایست این این سخن از کوه دایست این
خودمانی بخور و لایحه این را و عذر و ادانی تو قیمت هر که رسیدی که صفت سعدا و عیال و استی تا این جویها نیست این این صول دین و پستی و هر صلب علم و دانش ستیع اندوی جوی دیشام دانه او خاصیت هر چه	خودمانی تو بخور و لایحه تور و ایام و ایمنی قیمت خود را نهانی تو یک بین سعدی و پستی که ای من کیم در بوم دین نیکوتر از هر که دوست نیک عاطف علمت کیم مست که بدید مستی از خوشام جهر خود را نماند چون می

صد نفران فضل و اندام زین منور و دانش و فکر در بیان کوه و پستی معلوم سستی اختیار کرد بر تو از پستی که از دینا بر روی آن یک سانند آواغی و نقصانی بهره ایست با نفس المودت رو می نفس مظهر در حبه کفایت به ناخن بر زهر دین نکست بی عقد و اشکال عقد و راکش و دیگر استی کشت و عینا کشتی تو به عقد و کوه که کوهی است مل این شکل کن کردی آنچه کوخشن تو هم میکنی چون عمارت ان تو و هم در عمارت هستی و سستی بود حد و عیان فرض نیست کبر عمره محمود و در موضوع مرد لیلی بی شمشیر فی اثر	چهر خود را نماند آن علم دین منور و دانش و فکر در بیان کوه و پستی معلوم سستی اختیار کرد بر تو از پستی که از دینا بر روی آن یک سانند آواغی و نقصانی بهره ایست با نفس المودت رو می نفس مظهر در حبه کفایت به ناخن بر زهر دین نکست بی عقد و اشکال عقد و راکش و دیگر استی کشت و عینا کشتی تو به عقد و کوه که کوهی است مل این شکل کن کردی آنچه کوخشن تو هم میکنی چون عمارت ان تو و هم در عمارت هستی و سستی بود حد و عیان فرض نیست کبر عمره محمود و در موضوع مرد لیلی بی شمشیر فی اثر
---	--

<p>از زمان یک به شور می زند کشتی که غل غل می زند علمهای تازه و دانش روز از آن بون این و سرگشته</p>	<p>به صد سخن شیرین از زبان کشتی که غل غل می زند از آن کشتان یک در سگله که در کمال ازین دست عالم</p>
<p>در بیان علم لدنی که علم اعلی است و اهل زمان از حقیقت این</p>	
<p>بکلی غافل و جا بلند</p>	
<p>علمهای اهل دل عاقلان علم چون بال شکار شود گفت از دخیل آشفته علم کان نبود ز بوی سطل یک پان این به یکه کشی این کس مهر جواهر این با علم همچو سبزه سبزی که تا به چوب کیش و صافی کن از او خدا پی نذر دل علوم است و روشنی خواهی از علم نهان</p>	<p>علمهای اهل دل عاقلان علم چون بال شکار شود گفت از دخیل آشفته علم کان نبود ز بوی سطل یک پان این به یکه کشی این کس مهر جواهر این با علم همچو سبزه سبزی که تا به چوب کیش و صافی کن از او خدا پی نذر دل علوم است و روشنی خواهی از علم نهان</p>
<p>حکایت رومیان صافی دل که صفای کسب بسیار نمود</p>	
<p>طایرین اسب سلطان روم نهاده است از آنکه اسب کشیده بود به جهت مخالفت محمل و تقصیر آن و انصافی و امان چنان که گفتند که شکر</p>	

فرمود

<p>گفت سلطان آسمان در این اهل چین و روم چون باشند رومیان گفته یک با بود و خانه مقابل در بدر چنانچه زکات زنده است پس باقی نخرین نگه رومیان گفته شکر یک و در قوسه و قوسه می شود بر کجای یکی بر یکی نیست چنانچه چون از عمل فارغ شده در آمد دید آنجا نقشها سواران آمد سواران عکس کس تصویر آن کار هر چه انکار می آید به نمود رومیان این صوفی اندیشه یک صفت کرده اند آن بهینا آن صفای صفت صفت صورت صوفی در صفت تا به نقش و کجای به بود اهل صفت سینه از کجای</p>	<p>گفت سلطان آسمان در این اهل چین و روم چون باشند رومیان گفته یک با بود و خانه مقابل در بدر چنانچه زکات زنده است پس باقی نخرین نگه رومیان گفته شکر یک و در قوسه و قوسه می شود بر کجای یکی بر یکی نیست چنانچه چون از عمل فارغ شده در آمد دید آنجا نقشها سواران آمد سواران عکس کس تصویر آن کار هر چه انکار می آید به نمود رومیان این صوفی اندیشه یک صفت کرده اند آن بهینا آن صفای صفت صفت صورت صوفی در صفت تا به نقش و کجای به بود اهل صفت سینه از کجای</p>
--	--

بالمعلوم منصوص

ان کی ایام پیش رفت	نامیرون که پیش از خود
میتا و در نه و درج و شتا	زار می مسکین و مسکینا
گفت مشوق این که هر	که پیش از این عجز و خوار
من پیش از تو نه و نه	میش این بار پیش از تو
این خبر از نظر خود غایت	بهر جان منیت هر غایت
مگر او اندر نظر من	این خبر با پیش از مغرور
و که با مشوق گشتی چنین	و فی کمال کائنات
هر که از غفلت و سرکش	نام و دلاله روی هر سرکش
نام خواند از فی حد	حرف که از فی حد
پیش سپایان که گشتی	کان دلیل صفت و نقصان
پیش سپایان که گشتی	بهر این که خطاب نصوت
چون تیرا و وجود آب و دل	علم نظمی با درم طلبان
خویش را بکن تیغ سر و	سنگی زین المیانی و بس
گشت از لحد ابدی	بهرین گفت سلطان شتر
نیز که چون او که بخت	المیانی نامش دل در
المیانی که بخت	المیانی و المیانی

و چون در است عمل که عمل کلی جامع که لات
جمع غرض اول و دوم است که حضرت حق تعالی عین از
مطلق متوجه ایجاد عالم گشت و او را علم علایق و نور محمدی

نیز که گشت و این بر لفظ در مشیت و ارادت و همین یک
که در العبادت است و در حضرت منقش الوجود و بسبب عقل
ذات و صفات خود عقل گشت و در هر سطح و سطح و عقل با
علوم و معارف و مافوق و افاضه با تحت علم و تحت و تحت
طوره است یا به و کرامت عکس است و حال علم است که
که اندیشه و نظر او را این است که انسان کامل است عقل
کوین و با صلاح و قوی عقل موضوعی صلی است و فلک که نور و
منو باشد و عبارت صاحب شجر عالمی فضل الصلوات
اشارت بدین صفتی که عقل نور فی القلب یفرق بین
و الباطن و این در سبب این صفت عقل فانی گویند و این
علم جامع و جمالی عقل فانی و در هر صفت که ان عقل
خویش و عقل که نیز گویند که در او نفس از معانی و
که او را بر او اطمینان و این عقل از شواهد نام صافیت و در
عقلیت متوجه هم و ان عقل مشیت خویش و در ان
ابیات بخت و بیان هر یک باز توان یافت یا با فی نام

تا چه عالم است از او	تا چه با نیست از او
عقل و دلهای که در عقلی	چهار که نور عقلی و عقلی
و هم که در خطا و خطا	عقل باشد در اصابتها فقط
عقلی که در خطا و خطا	سوی که در تهاش و در خطا
خود نیست و از عقل او	نه از عقلی که در خطا

و در هر صفت

ز عقلیت خود می در میان	کمال عقلی بخواند حسن
خود توانی که او کی شود	عقل کل نفسی چون عاقل شود
عقل خود عقل را بداند کرد	کام دینی و را به کام کرد
عقل خود و ملک است طین	ز آنکه در ملک است او طین
و یک عقل تو هست در دست	آن عقل است که کار دگر است
عقل خود می از زیر تو کس	عقل کل را سلاطین کس
که به عقل است به عقلی دگر	یار بهش و شست کس را دگر
یاد و عقل از بس با واری	یا چو در با و ج کرد و نهانی

و در وقت عقل خود به عقل دگر می گردان از برای آنکه عاقل تمام
 که آن از برای کل است و او باشد و دیگران هم عاقل باشند و نشاند
 ایشان است که به جهت که نماند عاقل محض که هر حال باشد
 و منته است که منته است پس اگر تو عاقل محض گوی که نشاند از عقل کل
 عاقل آن نشاند که آن به عقل است
 پرویز دوست آن پیش و
 و یکی که عاقل است که او
 دست زود و یکی که او
 آن جز عقلی عاقل است
 می اندازد که عاقل
 نیست عقلش تا می نداند
 مرده که عاقل می آید است

اندر

زنده نهاده هم صبی می بود	مرد نهاده و که صبی شود
عقل کل است و در او مرد	در پناه عقل نهاده سخن
عقل با عقلی کرد و باشد	نور او نور است و باشد
نفس با نفسی در خنده است	طغیان قرون گشت و زمان
عقل کل نفس کل و خدا	عقل کل نفسی همان کرد و چنان
عقل با عقلی خلق عقل است	عقل است و خلق عقل بود
منه حیرت است پاک او	ز و چون از دگر کس عجز

در بیان عقل مصحفی و استخلاص از غلظت و کده
 عشقت و او را در آتش خدا کردن و بد و مبایات
 نمودن و رخت قیامت از او عقل مشوب هم بسوزند
 حیرت کشیدن
 دارد و از کار معنی بوی و
 خرد باری فرخ محتاج نیست
 لکه حاجت به عقل نیست
 عقل محض است و بی عیب
 اول که عقل را نشاند
 تا پیش امور حق می آید
 پیشه می آید و کار عقلی
 خردمانی را در دین بی
 عقل و خجالت و حیرت فرود

اندر

دو عالمی انوار است و	عقل نور و عشق نور است
تا نیست بارانی پس	چون باز می خیزد عشق
مشتعل است و با مشت	این جهان چون مشتعل است
بر بار عشق لطف است	عشقان یکدم مستی
کیشش از غریب است	اصل حقیقت جان و جلا

ای که زدن فدای آن حال
عشق چون در پیش است به بند به محض است

اسلامیان علیه السلام

در پیش جل است	بارگاه عالم است
چون بصحای سلیمان است	خوشن از حیدر پخته
بر سر زنا جل منزل براند	تا که زرد از نظر آبی ماند
مار با کفت زردا و بزم	سوی خزان چو سکار آوریم
عرو که شغل زردا و بزم	زردا بر بدن است
ای هر دو جل میرا که	عقل ای که شغل از خاک را

نهی من بندگان حرف و جابا به حضرت مولوی درود

گفتند که حق فرمود است	قصه من از خلق احسان
اگر درم نازم و گریه مند	تا زنده هست الودعی
ز برای آنکه من سود می کنم	و ز بر من تن قیاسی کنم
از برای بی طاعت عالم را	در مارا آفتاب او کوا
چون که خوش عیدیت یافت	عالم را از گرم درخت

باز

نزد من و نزد محبت است	عین کفران را انابت است
نور و رسا بود و روشن	چو یکا را و جان سلطان
یکدست خاک کوکب را	مست کشتن منی جنبه
با کفش مستحق و مستحق	نصفان حیرت نهان است
چون نه به من و نه به کمال	از جانب جوشیده کی تعال
مر طشت او مستحق است	که ترا کوکب هر دم بر ترا
بر این غریب شکست	چون امید به منیت خودی
خبر که خود تو کردا ایستند	سرگردا بر تو میا کی کند
خفت و ستاخی محراب	از و فرخوش است ای دانا

عفو نامی عباد عالم در	من عفو نامی تو هر روز
عفو نامی عفو تو	منیت کوشش بهار کوش
فضل تو که دل مارا که رو	امید و در داغ عشق مارا
چون مکن و در فدا	تو ز منیت کی کس نماند
کرگن مست از تو که زنده ای	چون که بر عسل را دم کوش
از عاصای تو میخار و سرم	ای دامن پیش آن کنم
منش آب زنده کانی کرد	منش آب کجیو است در د
هرک اشکان عشقت نماند	دل جان و آب جان کند
آب عشق تو چو مارا است	کجیون نه به پیش کند

حدیث در بیان آنکه همه داری که در حضرت باقی
عاقبت غایت است و در جا موجب غطا و فی الودع

حال وضع منقوش بر بوس
 لغت حق ایمان و عقل و
 یازدن بکاف و غم از بخت
 بر سر صحنای دی بیک بار
 سرور را در کوشش کردن بخت
 کرد دیار و بکشتن از جی
 نه زهر تن را نهفت و نهست

نه بر بختی که باشد کس
 ز طبع زهر و سر که
 بر دل جان کنه آن جان
 ز ملک نیز در غایت از
 کامل را حقین از بخت
 و تنی نگار منقوش بر جی
 تن جان بهتر که باشد

در بیان آنکه اهل اختیار باید که هر دو کار می هدل دست یابی
 مطلقا و پای دخی نه مانند باریک هدل ایشان اول
 رعیت نیز بسبب آنکه اگر کار آن سر علی دین نوگویم
 حق تعالی عا د است و امان
 خوشی شان در رعیت خانه
 شه و صنی ا حق تعالی
 نوگویم بهر حال خوش است
 و در آن حصن است و شورش
 سر سر کا ستا بدین سرود
 شیر در اند در عالم د
 آن ستورنا خنی خندان
 بانک مظلومان سر شایسته
 محض مهر و او رمی و

طالع مزبوط کی داند کسی
 طالع مزبوط کی داند کسی
 طالع مزبوط کی داند کسی
 طالع مزبوط کی داند کسی

رتبه دوم در بیان تاریخ علم که موجب طلعت است العلم
 طغیان دوم القیام علم معنوی است جوهری غبار و شر
 متحیل خود دان اشک العلم عظیم و جایی دیگر گفته که در
 العلم لون و غیر معنوی و بی دریا بظلم معنوی
 فرموده است و علم معنوی را اجناس و انوار

عا بطلم شطاطا لما
 سر کطالمش کطالمش
 ای تو از کطالمش کطالمش
 کرد خود کرم کرم کرم
 بر صنفیان ای تو از کطالمش
 کرم صنفیان در زمین خود را
 کرمه اش کرمه اش
 کطالمش کطالمش
 پس چمن بادست و پادشاه
 چون سر کرم شود و کرمه
 خواب در کرمه کرمه
 ای بدست آمد و کطالمش

کز تو بی خصم نواز تو سر
 ملک جز اطیر ایام است
 هست دنیا تو خانه کرد
 نه من چنین نه کوی
 نور آون بره و میر
 نو کمان نور درام سپا
 کاکم از تیر کم از رخا
 کز بنا دعا کس از
 مدینه و مکه و مشهد

دار و نوال قیام این سلسله در دست رسد باندو انداخت
شماره اول دستان انکرواسی این جهانی که است که گشت
 همه بدن فرادید و آن جهان در حجب جهان چون کشتی
 باشد جیب کفخی اما آنها که سبب نموده اند از آن معنی
 خبردارند و الا که در قیامت باشد بیکال خود اندک خبر
 نه و در تاریخ زمان فانی بدان بوستان ماتی بر پسته

انگوشان در شش سله می	کم کسی که خط اینجا می نویسد
ای که نیست ازین قانی	توجه افی سکر و محو ایضا
میر که سبب مایه کشتی	آن چه افی خطی اب سبب
ای که اندر شش سله می	توجه افی خط و چون افی
شش سله می ترس قیامت	اندرین عالم چون قیامت
تاریکی عالمی و سبب	عالمی چون کن دنیا می

تفسیر مرز نه میان انا از عالم لاهوت خبر میدهند
 معنی این مصنف است که سلطان وانی و نه سنانی
 شکستند و خبر عالمی که می بیند و میده است

ازین سبب کفخی در جم	است بروان می سبب
که بهما و بحر و دشتها	سبب آنها اینجا و دشتها
آسمانی سبب در سببها	آفتاب و سبب غیرها
و سبب سببها می	تو درین ملت نه در آن
کاین عالم و سبب	سبب که درین عالم

همان که خلق کو اندر جهان
 کاین جهان نیست پس باریک
 هیچ که کشتی که می بیند
 اندکی می بیند که چون چنین
 از جهان چون در هر دو سبب
 انکه می بیند و اسبب کشتی
 انکه در دشت که در هر دو سبب

تفسیر دوم و جهان انکه در قیامت روز قیامت است عالم
 عشر میزان است آن که در زمان روز قیامت باشد
 سبب کشتی که است و از عرض است و انکه در کشتی
 شایسته دارد در هر دو سبب است که در دنیا شایسته برید

انکه را و نوال قیامت

چون قیامت روز قیامت	درین عالم که در
مرکز چون سبب می سبب	در هر دو سبب است
چون در هر دو سبب	او نوال و خبر سبب
یک سبب که در هر دو سبب	سببها را که سبب است
و انکه سبب با سبب است	سببها را که سبب است
خواب می بیند از آن سببها	تا نه سببها که سبب است
تا به سبب سبب آن سببها	تا نه سببها که سبب است
تا به سبب سبب آن سببها	کی بعد آن سببها که سبب است

تا بچ این نشان پاست	بر نشان پادشاه وین سحر لایم
منبت سدا آن در محل درام	بی نشان هست آن منالک
درفا نازن قناد مد	بر بقای جسم من چسبیده

حکایت حال قادیان که میگوید که در کربلا بودی چون

آن کی گفتند خوش بودی	که بودی با همی که اندر سنا
اون که گفتند از خودی جی	که بر نمدی جهان جی
خوشی بودی شاد و شسته	مهل و ناکفته کده شسته
هر که را تو ندی که بند شستی	تخم او شود در آب جی شستی
عقل که در دست خود میگویند	زندگی را که میدان منین
میچ مردم نیست در جی	خوشش آن بود که در جی
در نه از جی صحیح او	در میان دولت جی

واژه نجات که حضرت رسالت بن علی علیه السلام است

و مسلم فرمود که لیس الما صنین هم الموت انما لهم حشرت	لغوت
راست و مود آن سبب	که بر آن کو کرد و از و سبب
فیضش در دود و در جی	بکده شش صده در جی
که چو غیب بگردم هر که را	خون جی دولت و هر که را
قبله در جی سبب	ایضا لانی که باشد در جی
حشرت آن مردگان از جی	از جی که در ششها در جی

و کسی و آنجا رسد این حشرت دست نه در و سبب

قطعه را در جی	از جی که در جی
---------------	----------------

بندی

ایضا فی قفس سبب	چون از جی و از جی
بر شکر خا زار شکر سبب	کوئی از جی که در جی
نیز جهان پاک و جی	ایضا در جی از جی
تا فدا ایم که در جی	که میرود خود شایسته
که در جی که در جی	که در جی که در جی
در جی از جی زو سبب	در جی که در جی
حشاش غلامت جی	حشاش غلامت جی
طالع حکمت که را	طالع حکمت که را

سجده و تقاضای

کف موسی جی و جی	شکر در جی که در جی
نمود و شکر جی	و آنکه در جی که در جی
کف سبب که در جی	منبت از جی غفلت و جی
در نه از جی جی	سبب از جی که در جی
بر شکر شکر که در جی	چون سبب که در جی
سبب جی که در جی	تا تو خود و جی
چون که در جی	خوشایسته جی
در جی که در جی	سبب از جی که در جی
چون که در جی	چون که در جی
کف از جی که در جی	که در جی که در جی
و آنکه از جی که در جی	که در جی که در جی

در مکتب این دو را آفرین	فرق از یکدیگر هم نیست
که تا این پیش از کربلا	که هر کس خرمی برساند
گفتند که تو را دی ایضا	گفت پس نیز چون بود مرا
و غلامی و حجابی که است	رو حجابی هر یک که است
این صد همانست دیگر	دیگری است و در دیگر
و چنانکه این شکست	اینجا که کلمه کند کلمه
بر طهارتای هر که ایضا	تا آنکه کلمه شکست است

در بیان آنکه این لبش حس است و نشه و نماز
روح دارد و او بر روح زنده است نه روح بدان پس اگر از
صورت هر نفس تن را و یاری و معنی بر مرقع روح را
نقصانی نخواهد رسید و آنکه نفس و روح است بود بعد از
خرابی باز تو انداخته است و اسم علی کل شیء **نظم**
تو بدان که این تن بود چنان
روح را اول پس بود چنان
تن نمی آید بخونی و جلال
روح چنان کرد و فریاد
کویش که می بود کوشی
بیکه در زار زمین است
نوح و نایت می بخند و جلال
بشک که نفس از تو نهان
سزا که نیست سبزه از خود
شاد چنان ایم و شادیم
فصل است آن کوه ایام
تو بود چون سازه و جان
تو شین ایمنه چون می نمود
سایه را بخشش بود چون
قامت تو بر است ای سبزه
سایه است که تو می بکشد دل از

روح از تو حس است و نشه	غیر از تو است و باقی
دست و در خواب می بیند	آن حقیقت آن پیش از کربلا
ای که می درین داری	برش است و خیم جان بر دل
اینجا که نیست از نظر پاک	کرد و در خواب استی که
که بخوابی برت بر دیگر	هم است حجابی هم است دل از
حاصل از خواب نقصان	نیت که در دو صفا بود
اینجا که کوه صوبت است	گفت پس نیز که کوه است
کوه که کوه زده را شکست	چون بخوابی به نام شکست

نظم فتنه خیز بر غیر علی السلام و اجتماع از این ترغیب
ریشه شدن **نظم**
که بوسه و ریزه است
آن سر کوش و دم و دو پا
پایه را با حجابی می
تا نامه شب است در تو من
تا نمره می قند و نر است
از قوت حجابی می
که یک که در دین آن و خا
که در خشت شیدا فغان کنی **نظم** در و یار تن کج
و نه است و تامل هم چنانکه
نرسد در هر خطا بر نیست
بی اختیار از این کج بر نقد می

با شرف امان اجل چو فلک
 بر آن سپاس سازد و رنج
 خانه کجاست حق این من
 کجاست نیر غایت و عاقبت
 که نزاران را از یکدیگر
 عاقبت این نذر و رنج
 لکن آن نباشد که رنج
 چون نکرده آن که در پیش
 دست فانی از آن کجاست
 من کرده ام آنچه کرده اند
 دیدم انداختن نفس و جان
 بودم از آنچه نهانی جنبه
 آه اگر از دستم برآوردی

نه در بختی که ترا دارم
 ملک بختی در خالی خانه کج
 صد هزاران فانی در پیش
 از خالی خانه کجاست
 مسئول کردن عاقبت این
 کجاست این در پیش این
 نذر و رنج که در پیش
 لعل لاله آن الاهی
 احسن حق از آن رنج
 کجاست وفای دوستی
 بودم انداختن نفس و جان
 و رنج از آن چه در پیش
 این زمانه غم ترا دارم

بختی و جهان که در خفاست بر صورت اعمال
 خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عاقبت از موت است
 که قال صلواتم و کاتون متون قیامت قیامت است
 انجات است بعد از موت طبعی سوچی قیامت در یکی از رنج
 علوی یا سفلیه اقول صلی الله علیه و آله و سلم که
 متون و در حدیثی دیگر و است که عیسی علیه السلام
 من امتی بعضهم علی صورت اقره و بعضهم علی صورت

الی حسن بخت و این دنیا لایست بخت بر آنکه مشر و مشر
 و افعال باشد و بعضی قاطع بوم بختی فی العود و متون نا
 بود و خیال بود یعنی هر یک که بخت همان برآید همان برآید
بختی که در پیش است خوشی که عفت و کار و علم

مولوی مصطفی
 مشر تو سپردت عفت و کار بود
 وقت عشره عزیزی را
 این صفت از چه بود
 همچنان که در پیش است
 عالم اول جهان است
 سیرتی کان وجود است
 حکم آن خدایت که غالب است
 پیشا و خلفا همچون چهره
 چون که بر تازی یک است
 خاک را در گرد و گشتن
 این دنیا نه چنان خاک
 درست تاش که چه داد
 این مبارز ز بعد برگیز
 در بهاران بهر باره شود
 بر دهنه دنان از پیش

صفت هر یک از او است
 این صفت از چه بود
 عفت و کار بود
 عالم آنی جای این دن
 هم بر آن صفت است
 چونکه در پیش است
 سوزی خلق اندر و در
 سوزی شهر و پیش دهر
 زین خاک آن دانه است
 دستا بر کرده اند خاک
 زنده شان کرد و نه بار داد
 هست بران وجود و در
 مرد خود است آن زمین
 تا چیده این چهره و پیش

مثیل کردن خواب سپهری امیرک و نهنگی که عاقبت

این در این قیاس است

میخ شکر که گشت این رخسار
 آینه که بیان بدو سوزی طنین
 و کفش خنده با چرخه خود
 چون شود از خواب را و سر
 گردانست داد نه خوی خوش
 و دردی با خام و رخت و دل
 و دردی با پاکبختی و دین
 است با خاوات سیدانی
 شکر خمر شکر که بر آید
 نیک این رخسار است و دنیا
 این خیال اینجا همان پیدا
 در همه پس این خیال فانی
 آن خیال از اندرون این
 رخسار که گشت در دل
 چون خیال آن همه درین

شکر که بر آید این سوزی
 نام در دایره روان
 شکر که آید سوزی و این
 باز آید سوزی و این
 وقت بدی با جهان آید
 نامش آید سوزی و این
 چون شود بهر که درین
 بخشان درک و خمر و کوا
 که خمر و کوا که بر آید
 دل شود در شکر که بر این
 این خیال اینجا همان پیدا
 در دیش چون درین
 چون درین که از این
 روز عشر صورتی خواهد
 چون نبات از اندرون

ای در پیش ازین عالم گفتند خبری از آن عالم
نمی آید و این نهجهت است که مردگان فهم ندارند و حکمت
الهی ایشان را خاموش کرده است تا سید عالم
منتقل نشود و چنانچه در حکایت از زبان کی از ارباب غیر

خدایت ای می برد بانه
 لیک باخدا و غم زبان شود
 باده و قهقهه از زبان
 تا کرد و درازا می غیب فاش
 تا نهد در ده خفت خام
 ماه کوشتیم که شکرش
 بر جاده ادم و عدلین زند
 روزگشتن و زیهن کرد
 وقت بد و دل که بخت کرد
 روزگار این حسن باطل شود
 در کعبه کاین جسم اسکن کند
 از آن کاینست و پاست
 از آن کاینست و پاست

پنجم در بیان حال کبابی که از روی بختی می باشد
 که بپزند و ایشان را داده و کباب دهنده چون مرغی
 که نظرش است بپزند و خورند و قفس از نظر ان
 مانع می شود که او را بپزند و در پون بر دو اوجا پسته
 خورند بر آب که کعبه بپزند **نظم**
 صورت تن کوب و در پون پنجم
 چون تخت بودم از نظر
 نقش کشم مانند پون پنجم
 نفخ بپزند تا جایی

شده بودی هرگز لوق صدا و قاف
چون تو گفتی حق چنان دین
که نشنید که بگویم یک سدا
آن نفس که هست حق با حق
چون بر خفا مانده و نه مکرده
من را اندر حق نال سزاوار
سزای هر دو را بر سر دین
چون دل و جانت چنین کن
جانبی سبب اندر دل
در هر دو عشق حق و رضا
اچو عیان من از این ستم
تا غم از طلاق و از ریا
ردن من باعث دامن آستان
اقلونی یا ثقلی لا یمیا
فرستی لو کمین و است کن
راجع آن سبب که با نایب
پیش من این تنه انداختی
بخود و شمشیر اچو کن
منشی بر این از بر من
چون چنین ردت مده

نور

حکایت سید الشهدا علیه السلام
که در راه دین و محبت و کجاست

در غایت راه دین و محبت
سیدنا زور سر بر نه بر
خلق پرست یکایک می چرخ
چون جوانی در دین و محبت
چون شدی هر چه خفت و سختی
لا اله الا الله و محمد
گفت خرم و خوش بودم و خوش
منوچهری دن که سبب است کی شود
لیک از نور محمد من که شون
از دین و دین که کلاه
خبر و خطی بآب از خطا
آنگاه دین من شمشیر مکه
و که دین من پیش او

تاجی که از سید الشهدا علیه السلام
که در راه دین و محبت و کجاست

مرکز که یکایک می چرخ
مرکز که یکایک می چرخ
پیش که یکایک می چرخ

<p>حکمت ازین بود چون تن من میزد و اسرار را می پرچ بود</p>	<p>نخستین صفت و جان هر که اختیار می دهن گویند که صاحب است از این صفت بعد از موت از او می جوی حیات و حیات را در دنیا می گفتند از آن جهت که با او بود بجای بالطنین و طنین آتی در دنیا می جوی دست در آن گیر اگر نوزدش می خواهی که او را پس از این چنین مردن نیستی گشت و پیش از آنکه او را در دنیا بماند و در آنجا بماند از آن جهت که او را قبل از آنکه در دنیا بماند درین و حاصل سخن آنست که سالک باید در دنیا بماند تا فی جان باقی بماند و در آنجا جان جا بماند پس آنکه جان باقی نماند و او را بماند و نظم</p>
<p>مرگ پیش از آنکه در دنیا بماند گفت مودت و حکم من قبل از آن با آنست و در چشم است همچو عارف که در دنیا بماند تا که در دنیا بماند و در آنجا بماند سرود و قبل از آنکه در دنیا بماند عزیز در دنیا بماند و در آنجا بماند که غایت بر خداوند است و آن غایت است مودت</p>	<p>آنچه می بود مادر مصطفی باقی المودت مودت و المودت زبان بکبر و خراف و کفری شمع دل فروخت از خراف پیش چشم و نهنگان سحر که بر سر آن نیستند بود در خجسته با خدا و حسی که همه را نرفت از کون و فضا سحر کرد و نماند و رانفت</p>

لا

<p>حکمت ازین بود چون تن من میزد و اسرار را می پرچ بود</p>	<p>نخستین صفت و جان هر که اختیار می دهن گویند که صاحب است از این صفت بعد از موت از او می جوی حیات و حیات را در دنیا می گفتند از آن جهت که با او بود بجای بالطنین و طنین آتی در دنیا می جوی دست در آن گیر اگر نوزدش می خواهی که او را پس از این چنین مردن نیستی گشت و پیش از آنکه او را در دنیا بماند و در آنجا بماند از آن جهت که او را قبل از آنکه در دنیا بماند درین و حاصل سخن آنست که سالک باید در دنیا بماند تا فی جان باقی بماند و در آنجا جان جا بماند پس آنکه جان باقی نماند و او را بماند و نظم</p>
<p>مرگ پیش از آنکه در دنیا بماند گفت مودت و حکم من قبل از آن با آنست و در چشم است همچو عارف که در دنیا بماند تا که در دنیا بماند و در آنجا بماند سرود و قبل از آنکه در دنیا بماند عزیز در دنیا بماند و در آنجا بماند که غایت بر خداوند است و آن غایت است مودت</p>	<p>آنچه می بود مادر مصطفی باقی المودت مودت و المودت زبان بکبر و خراف و کفری شمع دل فروخت از خراف پیش چشم و نهنگان سحر که بر سر آن نیستند بود در خجسته با خدا و حسی که همه را نرفت از کون و فضا سحر کرد و نماند و رانفت</p>

در جهان سلسله جبهه و مودت و مودت و نظم
 بسیار در مودت و مودت و مودت و نظم

کرد و دیده سبیل از تو شد	این جهان منظم شد
در همه عالم اگر در تو نشد	دیده من منزه و اندر تو شد

این **سید** بنده شریعی بود که در تو فرموده است و منتهی خلق و کسب و بنا این سخن بجز آنست که حضرت شیخ کسب و تقرب است
 سوره الانهر و نفس بعضی از نفسون که حکم می آید و معانی
 آنست که عالم صابست از اعراض مجتهد و عین و احدی نیست
 هستی و درین سخن **نظم** من و تو حاضر تو است و درم
 مشکبای شکایت خودیم اینست که تو ان یافت و کن
 احوال من که دست می من الاناسپ الانات متبدل و متجدد
 مسکود و درانی بصدم میرود و در جهان آن مثل آن بودی
 آیه پس هر انی عالم بصدم میرود و در جهان آن مثل آن
 بودی و می آید و جووان بواسطه تفاوت مثال و تناسب
 کان میرند که وجود عالم یک است و در از منزه که در مثال
 و فی محنته جهانست که این ان اکانت و حضرت قطب العین
 قدوة الواصلین مولانا نواله بن عبد الرحمن جانی و بنی مطلق
 حقایق اشار و درین حال میفرماید **نظم** خیری که نامشیر است بگو
 و اندر حضرت و در یک است و در نظر که در بنی دارد
 آن نیست قناعت آنست و این شریعت که در وین
 ان اقامت نقد و ساعت حاضر کو نیست و هم برین
 میفرماید اندر قیامت ما بر خطه حشر است و این شریعت

و قیامت

چرخ از این دم شریقی قال الله تعالی ما اله الا انت	چرخ از تو شدن اندر بقا
و در او اقرب تر بودی منوی منزه از شوی جوهری چندین	مستمری میاید در حب
آنست که در شریعت است	در نظر اشکال پس دریا
درین فرموده است و ما	میتا بیحور و کینتی شمع
عزیز چون جوهری تو نیست	مصطفی فرمود و دنیا سبک
شیخ شریعتی بن جیبانی	چهره و این سکر و نیست
این دارایی است از شریعت	آه نشان از عدم باشد بی
پیش از خطه مرگ و جلی است	باز روی عینیت نهستی
هر دلی از وی می آید است	چون فی اندر و شش کشتنی
کرمی می آید از ایشان ولی	کفایت هر روز را و کمال است
صد نه را احوال که در عین	
حال هر روزی می آید شریعتی	
شادی هر روز از تو می آید	

درین آیات اشارتی بجهت بنده است که لا محاله
 فی صورة تشریف و انجا که کل لوم هو فی شان بر غرقه
 جلوه سبب یا به چنانکه زود و کل لوم هو فی شان جلوه
 نشان است و چنانکه عینی او صاف کمالی ندارد و پان
 جلوه پس خاست و پانانی نیست و در ان نیست
 و یک شود از روی حق و جهت نیست که در معرفت ان
 خفیت شریعت را و قیامت را و بی بر نه با سوره براتی

نظم حضرت شیخ
 در این عالم که در تو نشد
 دیده من منزه و اندر تو شد

چون بدست انجا این	پس بدست آن جان کبریا
و محض نیست خواهر بود	و محض نیست خواهر بود
چون بدست رخ بر خطم	آن دشتی گشت از دوزخم
چون ز ششم آتش در دلها	ما یما جستم که می
گشت انجا بود که سوز بود	آنچه از دوشی آدم در فرود
آنکشت تو قصه درم میکند	نار که زنی با در بر دم نه
آن خنجر می بار و گشت	ما که در دشت و میخ و دشت
اولیاد هشتی در اشتهار	استطاعت سینه گشت بار
و دهه فردا پس دای تو	استطاعت شایسته دای تو
خشم تو خشم سیر و دشت	هر کس بن دشت و دشت
کشتن آن را زو جسته	نور که طفا زانرا بخن لنگر
که تو بی نوری گیتی جگه است	اکثر نیست و نور گشت
آن تکلف باشد در دشت	نار را بخت بفرود دین
تا سیم نوزدین این میبار	که گشتن این شود که گشت
نار و دوزخ جز گشت افکار	منور اینچ مار می گشت
و در دشت قرار می شعله	بهر خنجر آن نه هر دشت
آنکشت بختین در است	زشت را هم زشت دشت
در میان کمر	بسته دوزخ هر دو از شش گزیند دشت
از سر دای اما خوشی میرسد	بهشت ایک دای مالار



نوشته چنانکه آن کار گشت
باب دیده جنت را دهم نم
و حضرت مولوی مریض بود

عشق که گشت از دشت	بخت و دوزخ از سرش گشت
ز آتش هشت این دای	نمود و دوزخ صفت و طغی
کویش بجز سبکای هشت	در دشت آتش می گشت
کویش جنت که دین هشت	در دشت و دوزخ دین
که تو صاحب منی دشت	من بی تو و لامتناهی
ست از آن و جیم و جیم	ندارین از دشت و دشت
در دشت هر طریقت و دین	صفت که گشت
منج عده تو اندر دشت	صفت که گشت
بد دست صفت و حضرت مولوی	صفت که گشت
گشت بخت که گشت	اندر دین ایام می گشت
کویش دشت و دشت	در دشت و دشت
نفراد دشت و دشت	سر که دشت و دشت
نفراد دشت و دشت	تا این دشت و دشت
چون دم دشت و دشت	بر دشت و دشت
دفع کن دشت و دشت	تا که دشت و دشت
این دشت و دشت	لوی آن دشت و دشت
لوی کل دشت و دشت	لوی کل دشت و دشت
لوی کل دشت و دشت	لوی کل دشت و دشت

تعلیل که آن تن مهیا نموده احوال همانان و عزیزان ایشان
همانان را که چون بر وند باریانند که آید و جمعی دیگر باشند

چنانچه در حدیث آمده است

هر چه که از جهان غایت پیش	در دل غایت و در آرزو
است مهیا نموده این جهان	چون سبب غایت نوازد و آید
هر چه که در جهان عزیز	آید اندر سبب است ای پسر
فکر ای جان من به شخص	ز آنکه شخص را در ده دنیا
فکر بسیندر آید نوبت	خنده آن مثل و تبار
تا که کن اصل کرد و متصل	شکر گوید تو را سلطان
و او حق است که هر قدری	کشت ای غایت آن در جهان
هر تو را نه بدی در است	روز و شب باشد دنیا پر
منتهای در دنیا و قوت	تا که غایب گردد و آید
که هیچی بستانی و تنی بی	ای که گوید از آن داد و پاد
پس نه بجای مردم این	تا غایت پیش و ای جان
بر نماند خوشی بماند	که خوشی نیست که خوشی

توضیح که عمر نیز در جوانی است و زمان حیات در اصل
پس او نیست هم پیشتر و ضمناً ایام جوانی و صحت بدن

در سنه اول	که سبب باشد از اول
ای شکر او که او را پیش	منتهای اندک از دامن
اندر آن ایام قدرت بود	صحت و نور و دل و قوت

و آن

و آن جوانی همچو باغ سبز و تر	میرانند به باغ بار و بر
پیش ایشان کامیاب و سرور	که دست سبب و جمل من
غالب شود و گردد و بران	که کار شود و نبات خوش تر
آن ریحی که تاسان به بار	شد به بر می چوشت بهار
و آن قدی که از آن چمن	کشته شد به بر می و دانه
ای رخ و آواز غم و زور	هر یکی به دنیا بول و کشت
ای که کار باشد طبعش لطیف	منتهای در می و بت نقصان
که بر سر استخوانش عرق	زده و شست و شست و شست
و آنکه پیش است ای بی	که ز آن پیش می کند زور
کل نایه خا و نایه سپاه	زده و می شود که چون کل
رویکند لاشه لاشه	که در این عمل نیست سبب
تا ز دست این چراغ بر که	پیش قیاس و در و در
پند من نیست که در من	که در من نیست که در من

در زمان که هر روز از عمر عزیز میگذرد و میفرماید
و نماند میگری هیچ نماند الا صبر و نه است و مال و عزت

این جهان ای ابر و کلاه	آنگاه که سحر می باشد
سال یک گشت و دو گشت	خبر سید و بی فعل نیست
الطاعت سحر معارض شود	بر دانه و دانه و دانه
چون مکره خود را نکشت	تا کلی نماند و اما گشت
چون که در وقت و کار	پس که سر مایه است تا دلب

قدت سرای سوت بین	وقت قدت زانکه از دانه
ساحران قضاوت بینه زود	میش از کانه که زین سوت
سیم بینه زین کون خج	سیم از کون خج و آن کریم
اکه جان و دست آن کریم	که از دست و جاب بود خرم
گر کند کس از صد کشت	سازد از روز ما به
چون سته و پیم عریانی	سینه که کس پیش نکشیدی
مستقل از حکایت آن کل غار	که در کل غار و درون می
و از شکر خوردن مسکست	نظم
منظر عطاری کی کاغذ است	تاخدا المرح قضاوت
پرس عطاری را در اول	میش بیکه از او بود کل
کفت کل سکه تازد منی	که از سکه شکر خرم نیست
کفت ستم در منی خج	سکه میزان هر جویا می
که ناز می سکه شکست	این باشد کل امیر
اندان که تازد روز	او بجای سکه کل سانه
بر سکه کت دیگر دست	هم بعد آن شکر را می
چون خوش قضاوت دانه	مستری از سکه سانه
رویش سکه بود کل	کل از او پیشد در ملک
ترس سانه کینه کانه	چشم او بر من نیست
دی عطاری خود مشغول کرد	که خوشترین بند و امیر
در بند دلی کل من میری	رو که هم از بند دلی میری

و از شکر خوردن

چون که ای شکر را زود	چون که ای شکر را زود
ای شکر را زود	ای شکر را زود
عاقبت تو وقت خوانی تمام	عاقبت تو وقت خوانی تمام
در کل که را سینه کون	در کل که را سینه کون
باجه شش از خود او	باجه شش از خود او
میش از کون خج	میش از کون خج
حکایت پس بانی که بعد از قضاوت	پس بانی که بعد از قضاوت
میکرد و این شکیل جت بعضی است	که بعد از کشتن جت بعضی است
آغا فریاد کست نه حیرت	آغا فریاد کست نه حیرت
حضرت شیخ اینجا سب است	مولوی مستقل نظم
چون که ای شکر را زود	چون که ای شکر را زود
پس بانی که بعد از قضاوت	پس بانی که بعد از قضاوت
رویش سکه بود کل	رویش سکه بود کل
پرس بر کشت ای شکر	پرس بر کشت ای شکر
کفت در آن که نه اندک	کفت در آن که نه اندک
قوم کفت شکر ای شکر	قوم کفت شکر ای شکر
کفت من یک کس که نیست	کفت من یک کس که نیست
کفت اگر چه کس بودت	کفت اگر چه کس بودت
کفت اگر چه کس بودت	کفت اگر چه کس بودت
آن زمان از ترس ستم	آن زمان از ترس ستم

و از شکر خوردن

این زمان بستان در کرم	این زمان خدا کند و ای سگ
چونکه عرت بر دلو فاشه	چونکه باشد اخو فاشه
کوزه باشد بی نمک گنول	مست عفت بی نمک زبان
نچنین هم بی نمک میل نیز	که دلدان از نظر کن ای عزیز
این سخنان که گذشت مناسب نیست که در بسته وقت	
و حال باشد آتاجعه دیگر از وقت و حال بالاترند که	
که ایشانست و وقت حال در تحت اعتبار این و در باره	
نظم	
آن کرده و می باشد	لیک صافی فاشه از وقت و
صوفی این وقت باشد و رنگ	نابسته اهل مقام از حد میان
بست بسیار اهل حال و فغان	کوی این قرون و بی اود
انکه و موقوف حالت است	فایده از اوقات و با کمیل
مست صافی خرق نشو و کلال	زنده اند نفع بسیار می آید
حاله موقوف خرم و آرامی	سند آن شاه باشد و مال
میر جاست نه موقوف حال	چون نخواهد جسمها را جان
چون بود حال اقبال	دست جفا شود و دل
کعبه ها حال شده دست	که کسی قرون و کجاست
انکه و موقوف حالت است	بمنظر نبشته باشد حال
خشی نبود که موقوف است	ما صبی بسته بل حال
در کفای که موقوف است	هر دو که است بند بر می آید
ما صبی و مستقبل این جان	

و در این

هر که شمشیر گشت است از وقت و	غرق شد در بحر شمشیر و
غرق شد در بحر شمشیر و	لم یلد لم یولد ان خود اند
چونکه شمشیر بگو کرد نه	وزنه وقت عفت در دست
چونکه شمشیر بگو کرد نه	رست از تلون که راست
چون شمشیر بگو کرد نه	چون نماید محرم چون شدی
ساعت از این غنی که باشد	ز انکه از محرم را نیست
چون شمشیر بگو کرد نه	که دراز و کوه از مغفبت
ان دراز که بود در دست	ان دراز که بود در جان
سینه در سال آن است	پشتان که در زبانه بود
و انکه شمشیر بگو کرد نه	که من از ابدار و روح از عدم
چون نباشد نه و دنیا باطل	کی بود بر می سبزی و مال
در کفایت هر جان خود	مستی از سوزن و لطف از د
روز با گرفت که در میان	تو همان ای انکه خرد پال
نظم	
در بیان تو که باب مغفرت ابو است یعنی	
اول است قرب است بحق تعالی و تو باید به است	
لقای بیت حال رجعت از معاصی غرض از منافع	
و این تو چو هست و در نهایت حال رجعت از طغیان	
اناست و این تو بخوانی است و بر کی درین باب کشته است	
حاصل را تو به نگار به بود	فصل را تو به زده خود بود
نظم	
السبب من الذنب لمن لا ذنب له	

تو بکن مردان را و سپرد در فتنه نفس که شو غرقه تو بد را اجابت مغرب در تا مغرب بر زنده سراقه است جنت که در جنت است آنکه که با ناله که ناله هر غنیمت دان کرد و بایست از پدر آموخه که دم و گناه چون بدیدان که هر چه بنا انا طاعت گفت و بسب آنکه فرزندان خاص دمنده چون کن زمین نفس اگر خندان	که فرس نعل شغال بر کاف بختی نوشته فدا با ناله تا وقت شش با ناله شان در از وی یکه تو به به زمان شست وان و تو به ناله خنده خشت اجابتش که بر خوسد خوش خود او که بر بوی باده برده و پسته و استغفار چون که جان و اران به پیش نفر و انا طاعت میز خنده که در خندان شش و تو به ناله
--	--

در بیان آنکه اگر کسی که هر یک است و دولت ذاتی است
 که بعضی است ضرورت یکایک تو بکش صاحب که
 و اگر کسی باشد در همان مرتبه باشد **نقد**

آن که به طاعتی باشد که او هم او را در شش حال چون که صلی بود آن حرم گفتا نظری الی ما بخوان آنجای و از اندامی که نازد	ارده اقرار و شود خود تو به لا حرم اندر ضمان تو به ره نمودن شش است تو به کاشکی گفتی که تن سرب تا قیامت عمرت و زواج
---	---

انتهی

شاید است این که از این آیه است که هر یک است

زندگی ای تو به جان فدا عمر و کین هر دو با حق که کسی که در حق ناله هر که که شش خشت این چرخ هست راه و اجابت حد و ضما این نیکو است ای حال که شش تو به هر دلی که تو به به هم هر کسی که تو به ناله چون که ناله و ای تو به کشت و ای تو به به هم تا ناله در حق و ای تو به کی به به به به به به به تو به کن ناله تو به به مسلمانی شش ناله و ای هر چه در دلی که تو به حکایت در بیان آنکه حضرت کریم گمان است در بستر کرم می شود و او می تصور میکند که حق تعالی او را میگیرد و اما فی الحقیقه بخوانست بلکه اصحاب از تو به و اجتراد برکنه عین گرفتن است ولی عاقلان این مال فاضل میباشند	که ناله ناله این حق ناله ای خدا اجابت شش بود تو به کن ناله که کسی که آب ناله اگر او بیست تا دشت عسر که در اجابت نه به به به به به به به کی کنی که تو به به به به هر دشت شش هر دشت ذوق تو به ناله هر دشت شش ناله و ای تو به و ای تو به به به به به کی شش ناله تو به کی شش ناله تو به کرم است که ناله و ای تو نیش سپیدان چراغی نیش ناله تو به به به در بیان آنکه حضرت کریم گمان است در بستر کرم می شود و او می تصور میکند که حق تعالی او را میگیرد و اما فی الحقیقه بخوانست بلکه اصحاب از تو به و اجتراد برکنه عین گرفتن است ولی عاقلان این مال فاضل میباشند
---	---

پس مرد در آنه است که بر نور سلطان و نصرت کرد و خود
در عالم تو به بند و افزا و فرسخ خود سفر و شود که یکی از کاتب
الاسکندر است که نگینهای آن مصطفی شوت را می فرستید
که مرد و کس که بنده و خود را
و حضرت مولوی حسن می فرستید
دو یابکست و بنده اند و نهاده

مثال از قصه کرد که بلعانی که دیوانچه و دنیا فند غم
بر باد دهند و جان صانع ولی بیهوشند **نقد**
شیرین وقت بازی طفلان در
آنجایی که گرم و بیارسی در
شب شد دانه بجای آتش چاه

بسم الله الرحمن الرحيم

نشسته ای تا آمدن لیل
پیش از آنکه بشود خاموشی
نیم سهر از زوایای پست
جبهه باران کله این بره
بگفت با کلاه جلز و شکست
هر چه از تو بشود در جستجو
هر که بر عجب مرکب است
لیک که با کلاه از آن است
تا نهد و در گشت را نیز هم
هم خرد و گشت را خرد و گشت
بزرگ فی ماله اگر خدا را
تو بر آنه خفته تو نیز
چون بر آنه خفته تو نیز
آنگاه که در راه دور
کافیه آمان و خنده از تو
نوربان صحبت نیکان و پیوستن با ایشان به انگار که
هیچ شربت بعد از تو بهر کار تر از صحبت با کسان نیست و حاجتی
که با پیوستن به ایشان فراوانند چه پیش از ششیا طهری که
و بهر سر ایشان به نفع خیرات فاسد روی میاید و در

الرب

میکند این شمشیر نیانده
از حضور لب کبک
شیرین و از حضور لب
ای دل ایجا و کلاه گشته
در یک جان پیش از کبر
هر که با شمشیر و گشت
هر که با شمشیر و گشت
است که خراش از گشت
هم ترانه و ترانه است که
هر که با شمشیر و گشت
روشته از علی الکفایت
پس چنانچه چون شمشیر
تا نهد از تو یا آن
اکثر از نهدن کبریا
خاک پاکان لیس و دوا
بنده و کیم در و شمشیر
از لوله خاک خیزد که
روجه و جلال العقبی
بنشین مستی از آن کیمیا

که نشین از حضور لب
تو که از انگیزه وی بی کبی
در قیام گشته و از زخا
و نه با تر تران جوشش
در خاک رنگ و بوی
است و کفن میان کون
است و کفن میان کون
سکشن ایست و کون
هم ترانه و ترانه و کبر
در کجی و قیام و کبر
خاک بر دل و ای جبار
چون کیم و با و با و کبر
از آنکه آن خا و کبر
از آنکه آن کیم و کبر
بهتر از خام و کبر
بکر و فرق و کبر
تو خا ای قیام و کبر
در کجی و قیام و کبر
چون نظرشان کیم و کبر

مطلوبست ز چهره ای که مرگ مع اکبر کرد و از اکبر مرگ
 صاف و خالص نه بر آن راه و سال و سیه شده فی الحال
 شیخ که بود پیش منی مرصیه
 مست امو و صف حالات
 در کسبستی اش مانند پراگ
 است امو و سی پی او
 که نه بعضی او صاف بشیر
 چون یکی موی یکی کف
 چون بود موی سینه او
 و سر موی و چشمش
 ای باریش مسیاه و در
 پر چهل شبه ای سپه
 از بلیغ پر تر خدی که بود
 خلق چرتار و در پیش
 شیخ نورانی حق که گشته
 شیخ باستان خلقان بیو
 کرده اند سخت جان و نام
 بر نوسان ال سیه او
 غیر پرستاد و سر کشیده
 پر نوزانی که از دستی او

مستی این موبدان ای نا
 نیست امو و سی پی او
 که سیه شده و در دو و دو
 تا به سی پی سینه تا به
 شیخ نبود کمال باشد ای
 نیست موی شیخ و موی
 او در پشت و نه خالص
 او در پیشش است او
 ای باریش سینه و دل
 نه موی موی اندر پیش
 چون کفش نیست و لاشی بود
 پاکه تنها ز غم و اندر پیش
 با سخن هم نوزد و اندر پیش
 خلق سیه شده و سیه
 که حق پرست نوزد ایام
 بر او بگیرین و عین بر او
 بر کرده و ن فی دلی بر شاه
 مست و چو شده که کف

شیخ نورانی حق که گشته
 شیخ باستان خلقان بیو
 کرده اند سخت جان و نام
 بر نوسان ال سیه او
 غیر پرستاد و سر کشیده
 پر نوزانی که از دستی او

الکافی

چون گشت نورانی شود
 از غلبه محقق فرشته
 آن کی مار و جی شوی
 روحی که می کشیدار
 چون لیلی این دم و می
 در سالک اگر غلبه شایسته
 اگر بلیغ نیستان نشیند
 عوام که در نظر انچه
 یک شیخ اندر سنگ منور
 تو من از قوس و چیت
 حرف درویشان مینو
 تا کان نایه که است او
 نمک دار و از درون او
 در میان کیمی شده و
 ای باریش قول و قول
 در همت اند قلا و زنجی
 زرق چون غشت اندر
 این قلا و زرقی که
 شیخ مقصود را نه
 که نخواهی بخوانی

از غلبه محقق فرشته
 مست صورت یک لی
 وان کی اردوی و نور
 بو که گردی نه دست
 عین بکستی نشاند
 ای باریش سینه تا به
 شیخ نبود کمال باشد ای
 نیست موی شیخ و موی
 او در پشت و نه خالص
 او در پیشش است او
 ای باریش سینه و دل
 نه موی موی اندر پیش
 چون کفش نیست و لاشی بود
 پاکه تنها ز غم و اندر پیش
 با سخن هم نوزد و اندر پیش
 خلق سیه شده و سیه
 که حق پرست نوزد ایام
 بر او بگیرین و عین بر او
 بر کرده و ن فی دلی بر شاه
 مست و چو شده که کف

در سالک

شیخ نورانی حق که گشته
 شیخ باستان خلقان بیو
 کرده اند سخت جان و نام
 بر نوسان ال سیه او
 غیر پرستاد و سر کشیده
 پر نوزانی که از دستی او

[illegible][illegible]

استاد فاضل
ابوالمحسن محمد بن علی
کاتب